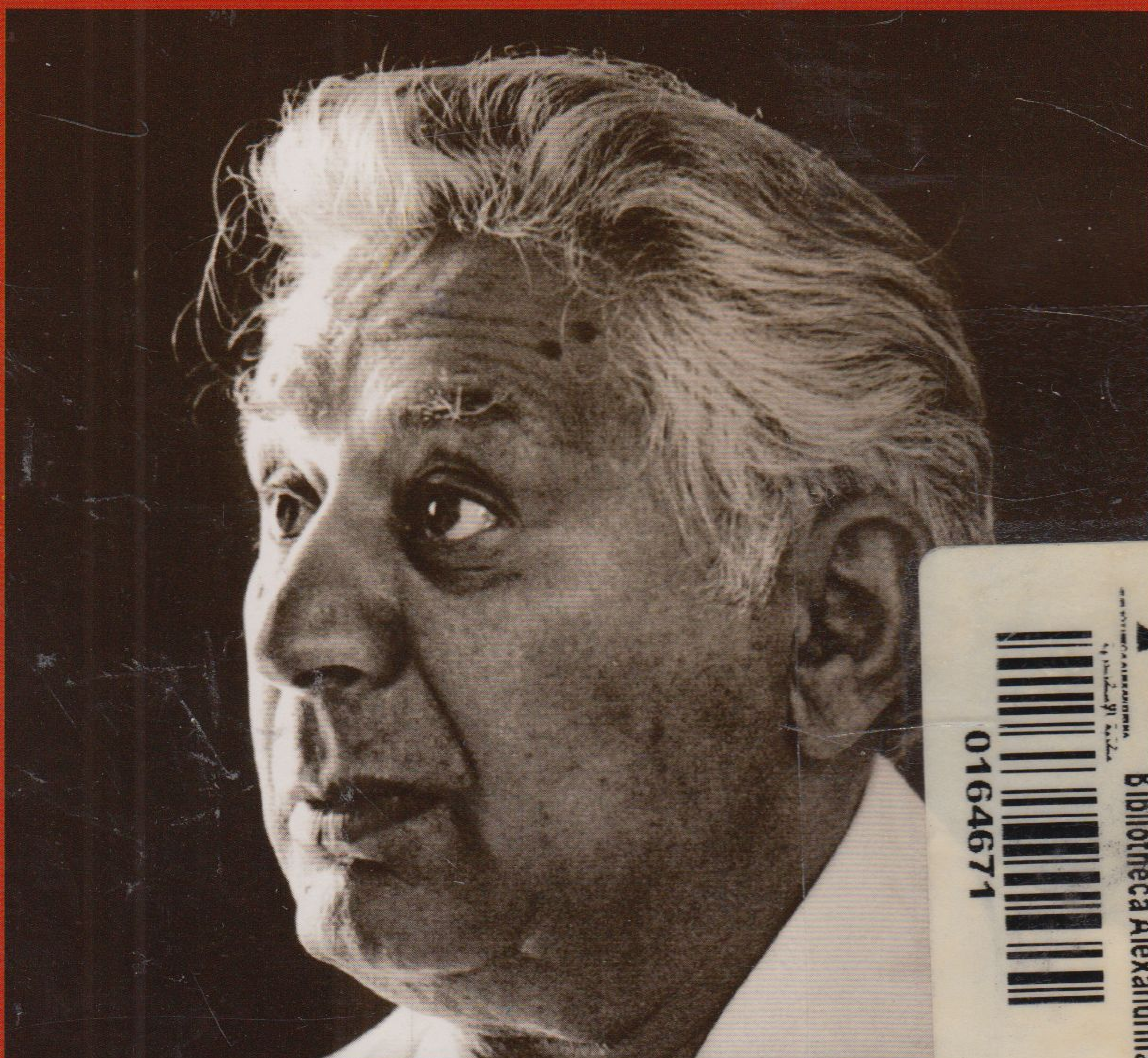
چمدان

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

چمدان

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران ـ ۱۳۷۷

چمدان

بزرگ علوی

چاپ اول، نگاه: ۱۳۷۷ (چاپ مکرر)؛
لیتوگرافی و چاپ: میثاق فرزانگان؛ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰
شابک: ۰ ـ ۱۳ ـ ۶۷۳۶ ـ ۹۶۴
ISBN: 964 - 6736 - 13 - 0

فهرست

چمدان

یک صبح روز یکشنبه ماه تیر هوای شهر برلین تیره و خفه کننده بود. آدم از فرط گرما در تختخواب غلت می‌خورد، عرق از تنش می‌جوشید. اما حاضر نمی‌شد که از جایش بلند شود. دود کارخانه‌ها و مه جنگل‌ها که با هم مخلوط می‌شد و ذرات آن که از میان پنجره توی اتاق می‌آمد، مثل این بود که می‌خواست فشاری را که بر تن و جان آدم وارد می‌آورد سخت‌تر کند. من در آن وقت در برلین تحصیل می‌کردم. نیم ساعت بود که صاحبخانه چایی مرا روی میز گذارده بود ولی من خیال بلند شدن نداشتم. یکی دو مرتبه هم از پشت در گفته بود: «آقا، از منزل پدرتان پای تلفن شما را می‌خواهند.» ولی من جواب نداده بودم.

ساعت نه، کسی با عجله در اتاق مرا زد و داخل اتاق شد. من ابتدا باز

به گمان این که صاحبخانه کاری دارد، اعتنایی نکردم ولی بعد که ناگهان صدای پدرم را شنیدم، از جا جسته، سلام کردم. او روی صندلی راحت کنار اتاق نشست. قوطی سیگار طلایش را بیرون آورد، سیگاری آتش زد و گفت: «چرا آن قدر اتاق تو درهم و برهم است، چرا این کتاب‌ها را جمع نمی‌کنی؟ نگاه کن: صابون و قلم و شانه و کراوات و چوب سیگار و سربند و دیگر چی، عکس، همه روی هم ریخته.» بوی عطر که از صورت تازه تراشیدهٔ پدرم تراوش می‌کرد، در نظر من زننده بود. راست می‌گفت. دقت و مواظبت او، وقار و بزرگ‌منشی او، وقاری را که از آباء و اجداد به ارث برده بود، وقار شترمآبی او با زندگانی مشوش پریشان من، با دل چرکین من به هیچ وجه جور نمی‌آمد. در خانهٔ او یک قفسه مخصوص صابون، یکی مخصوص سیگار، یک اتاق هم مخصوص کتاب بود.

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد، برای آن که پدر باوقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود، مگر من آن پسری نیستم که پس از مدت‌ها زد و خورد از خانهٔ او بیرون آمده بودم، چون که میل نداشتم هر روز ساعت یک بعد از ظهر غذا بخورم و هر شب ساعت یازده در خانه باشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سر میز چایی حاضر باشم.

در ضمن این که او سیگارش را می‌کشید، من سر و صورتم را شسته، پهلویش نشستم. از من پرسید: «تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی؟»

نفهمیدم که منظور پدرم چه بود؟ آیا می‌خواست بگوید: مسافرت

بکن یا این‌که با من مسافرت بکن. برای این‌که به سؤال او صریحاً جوابی نداده باشم، گفتم:

ــ من پول ندارم، شما کمی این ماه به من اضافه بدهید.

ــ خوب بود که من اینجا آمدم.

ــ اگر شما را نمی‌دیدم قرض می‌کردم.

چون می‌دانستم که از قرض کردن بدش می‌آید، مخصوصاً به رخش کشیدم که با پولش به من سرکوفت نزند.

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی ــ این خاموشی، این عادت زنندهٔ او برای من یک نوع شکنجه بود، این حالت چشم‌های سرخ و درشتش که می‌خواست، اگر می‌توانست، مرا آتش بزند، این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بربریت بود، برای من کشنده و ناگوار بود. پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفتر چک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صد مارکی به من داد و گفت: «من مسافرت می‌کنم و می‌روم به اطراف سیتو، به یکی از ییلاق‌های سرحد چکوسلاو (اسم آن را فراموش کرده‌ام)، ترن ساعت یازده حرکت می‌کند. اگر می‌توانی برو به خانهٔ من و آن‌جا بنشین تا پسر صاحبخانهٔ من چمدان مرا به ایستگاه ببرد. اگر می‌خواهی خودت ساعت یازده با چمدان آن‌جا باش تا با هم مسافرت کنیم.»

بدون این که به او نگاه کنم گفتم: «بسیارخوب.»

ــ چطور بسیارخوب؟ خودت‌می‌آیی، یا آن‌که می‌دهی‌چمدان‌مرا ببرند؟

ـ شما خودتان نمی‌توانید چمدانتان را ببرید؟

برق از چشمش پرید. اما به روی خودش نیاورد، همان طوری که عادت داشت با کمال خونسردی گفت: «من قبلاً جای دیگر کار دارم، الان ساعت نه است. ساعت نه و نیم جایی کار دارم.»

ـ بسیارخوب من چایی می‌خورم، بعد می‌روم بانک و از آن‌جا می‌روم به خانهٔ شما و آن‌جا هستم تا پسر صاحبخانه چمدان شما را به ایستگاه ببرد و برگردد.

ـ اگر بخواهی به بانک بروی دیگر دیر می‌شود.

ـ بدبختانه هیچ پول ندارم.

خنده‌اش گرفت. من هم خنده کردم. ده مارک دیگر به من داد. من تشکر کردم. پدرم رفت، کمی متأثر شدم. پدر من یادگار خوبی از دنیای گذشته بود، اما نه سر و صورتش! عطر او، کراوات او، مال این دوره بود ولی افکارش! حتماً باید ساعت یازده غذا بخورد... والا... نظم و ترتیب زندگانی به هم می‌خورد... به وقار لطمه وارد می‌آید، خانواده از میان می‌رود، اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد. چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند، با هم بگویند، و پدر، بزرگ خانواده، بالای اتاق بنشیند، فرمان بدهد، بیایند بروند. پدر خدای خانه است. درست انعکاس مذهب در خانواده و یا برعکس. درست دنیای گذشته!

لباسم را پوشیدم و به راه افتادم. رنگ تیره خیابان‌های برلین، این

حالت مخصوص این شهر در ماه اوت، آن هم یک تابستان خفه، مرا داشت می‌کشت، آیا با پدرم به این ییلاق بروم؟ این سر و صورت، این عطر بی‌خودی نیست! به سرحد چکوسلاو می‌رود، چطور است؟ من هم با او می‌روم، اما نه چند روز پیش آن خانم روسی... اسمش چه بود؟ کاتوشکا... کاتوشکا... اوسالوونا... وقتی که از هم خداحافظی کردیم، وقتی که دست سفید و باریک خود را، آن انگشت‌های استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده بود، می‌گفت: «باز یکدیگر را ببینیم، من می‌روم به سیتو، شما هم بیایید آن‌جا.» شب پیش وقتی که آن صورت سفید و لاغر در دامن من بود، وقتی که گونه‌های برجسته‌اش را به صورت من چسبانیده بود، یک چیزهایی زمزمه می‌کرد؟ تملق مرا می‌گفت! نه، تملق نبود، در آن حالت نمی‌شد دروغ گفت و دروغ حس کرد، چه می‌کرد؟ چنگ می‌انداخت و زلف‌های مرا می‌کند. به من می‌گفت: «تو غیر از همه هستی؟»

یک‌مرتبه در وسط خیابان شروع کردم به بلند خندیدن، نگاه کردم دیدم بیش از یک ساعت بی‌خودی در خیابان‌ها راه رفته‌ام، از منزل پدرم هم گذشته‌ام. اتوموبیلی رد می‌شد، سوار شدم.

تکان ملایم اتوموبیل مرا مثل بچه‌ای که در گهواره انداخته باشند به آرامی به خواب برد، اما در خوابی که پر از حوادث گوناگون بود. کاتوشکا... اوسالوونا... کجا می‌رود، به سیتو؟ به سیتو؟ این اسم را امروز هم شنیدم؛ این‌جا همان محلی است که پدرم هم می‌رود. چطور است، با

پدرم می‌روم، یعنی نه، با پدرم می‌روم به سیتو برای دیدن کاتوشکا اوسالوونا... اصلاً خود این اسم آهنگ دارد؛ کاتوشکا... اوسالوونا. اما می‌ارزد که آدم وقت خودش را با این روس‌ها بگذراند. با این روس‌های مهاجر! برای من چه چیزها تعریف می‌کرد، از دوک، از پرنس، از دربار، از راسپوتین، از تزار، از تولستوی، از سیبریه، می‌دانست که من مخالف او هستم. می‌دانست که من فقط لب‌های او را دوست داشتم، نه جواهراتی که در سینه‌اش می‌درخشید. وقتی که من مخالف گفته‌های او را می‌گفتم، انگشتش را روی لب‌های من فشار می‌داد، که من دیگر حرف نزنم، خوب می‌دانست که من به همهٔ این حرف‌های او پشت پا زده‌ام. می‌دانست که من گفته‌های او را دروغ می‌دانم، و حقیقت را در پشت پردهٔ کلمات او پیدا می‌کردم، معهذا مرا دوست داشت. و هنوز هم دوست دارد. یقین!؟

شوفر پرسید: «آقا کجا بروم؟»

ــ ساعت چند است؟

ــ ساعت ده و نیم.

ــ برو اولاند شتراسه ۲۸.

تصمیم گرفتم به سیتو بروم. اما به پدرم دیگر نمی‌رسیدم. اول به خانه‌اش رفتم. چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم، از بانک پول گرفتم و با ماشین ساعت یک بعد از ظهر به همان محلی که پدرم رفته بود با چمدانش حرکت کردم.

* * *

چون ماشین در گورلیتس قریب یک ساعت توقف داشت، طرف‌های عصری وارد سیتو شدم و از آن‌جا با راه‌آهن به آن ییلاق رفتم. چمدان را در ایستگاه گذاشتم، در مهمانخانه‌های ییلاقی (دو تا بیشتر در آن‌جا نبود) سراغ کاتوشکا را گرفتم. در مهمانخانهٔ «خانه سبز» منزل داشت. همان‌جا اتاقی برای خود گرفته منزل کردم. کاتوشکا با مادرش و یک زن دیگر دو اتاق در «خانه سبز» داشتند.

پس از ساعتی روی کارتم نوشتم: کاتوشکای عزیزم، الان وارد شده‌ام میل دارم ترا ببینم. وقت و محل آن را معین کن. ف

زنگ زدم. پیشخدمت آمد. دختر ۱۹ ساله‌ای بود با زلف‌های بور و چشم‌های زاغ. وقتی که کارت به دستش دادم، لبخند زد و گفت: «آقا، شما آقای ف. نیستید؟ همین خانم چهار روز است که آمده و هر روز سراغ شما را گرفته است.»

ـ از شما چرا؟

ـ آخر من خانم را دوست دارم. سال پیش این‌جا بودند. به من یک کتاب بخشیدند، چیزهای دیگر هم هست؟

پرسیدم چه چیز دیگری هم هست؟

ـ خانم یک رازهایی پهلوی من دارد.

ـ اسم شما چیست؟

ــ فریدل.

ــ خوب‌فریدل حالا به من نمی‌گویید چه رازهایی دارد؟

ــ آن قدر اصرار نکنید.

ــ بسیارخوب. میل ندارید. نگویید.

دخترک فکری کرد و گفت: «نه، به شما می‌گویم چون می‌دانم که کاتوشکا خانم فقط شما را دوست دارد. از روزی که کاتوشکا خانم این‌جا آمده است، هر روز سراغ شما را می‌گیرد. امروز یک آقایی آمد پیش خانم، این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای کرایه‌کردن خانه با مادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود، اما خانم او را دوست ندارد، به نظرم مجبوری است، عصری می‌گفت، کی می‌شود، آقای ف بیاید.»

من یک اسکناس دو مارکی از جیبم بیرون آورده، یواشکی توی دست فریدل گذاردم، بعد پرسیدم: «خوب، فریدل، این چه جور آدمی هست؟»

ــ والله، اینش را دیگر نمی‌دانم، من درست از نزدیک ندیدمش.

ــ بسیارخوب، فریدل، حالا بروید و این پاکت را به خانم برسانید اما طوری باشد که کسی نفهمد.

مثل این که آب سردی روی من ریختند... خیال کردم از این مهمانخانه بروم به آن‌جایی که پدرم منزل دارد. بالاخره همهٔ زن‌ها یکی هستند، گریهٔ آن‌ها دروغ، خندهٔ آن‌ها دروغ! اگر کاتوشکا دروغگوست

پس همهٔ زن‌ها دروغگو هستند، این چشم‌های درخشنده چطور دروغ می‌گویند! اما مرا هم که این چشم‌ها و این گونه‌ها به دام کشیدند، آن یک نفر هم بالاخره عاشق قشنگی است، گذشته از این من چه مزیتی بر او دارم... چرا من بر او مزیت دارم، مرا ممکن است که واقعاً دوست داشته باشد، اما به طور یقین پول او بیش از من است، از این‌جا اولین سنگ اساس مقدس خانواده گذاشته می‌شود.

خوب بود که پاکت را نمی‌دادم. حیف نیست که آدم خودش را سبک کند؟ بی‌خود کارت را فرستادم، اما چون این دخترک قضایا را مطلع بود، دیگر کاری نمی‌شد کرد. فریدل برگشت. روی کارتی به اسم کاتوشکا اوسالوونا، کاتوشکا چنین نوشته بود: «مادرم میل دارد با تو آشنا شود، و خواهش می‌کندکه برای شام به ایوان ما بیایی.»

...حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب به جا آورد، باید دست خانم والده را بوسید... من آمده‌ام که فقط گونه‌های کاتوشکا را ببوسم، من می‌خواهم چشم‌های او را ببینم، چطور است؟ امشب عذر می‌خواهم، باید بروم پهلوی پدرم، قبلاً به اووقت داده‌ام، کاتوشکا اوسالوونا. این اسم را بلند گفتم، از دهنم پرید...

در اتاق باز شد و کاتوشکا وارد اتاق من شد، به طرف من آمد و گفت: «بالاخره آمدی؟ من هیچ امید نداشتم.» آهنگ لطیف صدای او را که شنیدم، تمام آن‌چه تا به حال راجع به او فکر می‌کردم از یادم رفت. دستش را بوسیدم، او را روی صندلی راحتی نشانده، گفتم: «دیدی که آمدم.»

من روی لبهٔ صندلی راحت نشسته، دست به گردن او انداخته بودم، او به من نگاه کرد و گفت: «من هیچ امید نداشتم.»

ــ چرا؟

ــ چرا؟ مگر من ترا نمی‌شناسم؟ تو اصلاً همیشه خواب می‌بینی، تو هیچ وقت بیدار نیستی. آن‌چه من الان به تو می‌گویم، شاید اصلاً نمی‌شنوی...

راست می‌گفت، من گل‌بوته‌های سرخ رنگی را که روی پیراهن سفیدش بود تماشا می‌کردم. من از پشت گردن متناسبش که روی آن شال‌گردن سیاه رنگی انداخته بود لذت می‌بردم. من به مژه‌های سیاهش که تقریباً تمام چشم‌های او را پوشانده بود نگاه می‌کردم، حرف‌هایش را نمی‌شنیدم برای این که خیلی معمولی بود. من چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوخته بودم. بعد گفت: «من خودم آمدم این جا از تو خواهش بکنم که دعوت مادرم را رد نکنی.»

ــ از کجا می‌دانستی که من نمی‌آیم؟

کاتوشکا پلک‌های چشمش را کمی توی هم برده گفت: «من می‌دانم که تو این تشریفات را دوست نداری.»

خوب مرا شناخته بود. (از کجا مرا به این خوبی می‌شناسی؟) این سؤال من توهینی بود برای او. این دختر زیاد احساساتی بود اما احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است؟) یا کمتر داشت.

ــ تو خیال می‌کنی که ما یک ماه است با هم آشنا هستیم. من از وقتی که خودم را می‌شناسم ترا هم می‌شناسم. اولین دفعه ترا در کجا دیدم؟ در خواب! بله در خواب، شاید آن وقت پانزده ساله بودم. من همیشه عاشق چشم‌های زاغ بودم مانند چشم‌های تو. من همیشه موهای بور و زردو دوست داشتم مانند زلف‌های تو. یادت می‌آید در شب اولی که با هم آشنا شدیم چه گفتم؟ من عاشق یک وهمی بودم و حالا می‌بینم که آن وهم در تو، در افکار پریشان تو، در زندگانی تو، در روح ناراحت تو جلوه‌گر شده است، تو که از زندگی من خبر داری. شما مردمان مخصوصی هستید. من خوب می‌دانم که تو همیشه مرا دوست نخواهی داشت. موجی است می‌آید و بعد می‌رود. موج می‌رود اما آب سر جای خود هست، تو مرا فراموش می‌کنی. این طور نیست؟ اما من فراموش نمی‌کنم. من به آرزوی خودم رسیده‌ام. زندگانی من به هدر نرفته است. تا به حال به عشق این وهم زندگانی می‌کردم. از این به بعد هم به یاد این روزها زندگی خواهم کرد، تو که نمی‌توانی شوهر من بشوی، تو چطور می‌توانی عمری با من به سر ببری؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم... آن دقیقه...

گریه‌اش گرفت: «من باید بالاخره زندگانی بکنم، باید شوهر بکنم.» حالا مطلب را فهمیدم. آن مردی که تازگی با او آشنایی پیدا کرده است شاید باید شوهر او بشود. شاید اگر کاتوشکا خودش می‌توانست و عوامل دیگر او را مجبور نمی‌کردند، با من زندگی می‌کرد بدون این که زن من

بشود. حالا نه پدر و نه مادر، هیچ‌کس او را مجبور نمی‌کرد اما یک دیو منحوس مندرس مهیب، پول، جامعه، محیط او را مجبور می‌کرد که برود خودش را بفروشد، برای یک عمر بفروشد، برای این که بتواند فقط زندگانی کند، زن‌ها همه خود را می‌فروشند، بعضی در مقابل یک پول جزیی برای ساعت و روز، بعضی دیگر برای یک عمر در مقابل تأمین زندگی.

ــ گریه نکن کاتوشکا، حالا می‌فهمی چرا از دنیای او بیزارم.

نفهمید چه می‌گویم، از من پرسید: «کی ترا ببینم.» من گفتم: «بعد از شام می‌توانیم کمی گردش برویم؟»

ــ بسیار خوب بعد از شام.

* * *

شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر روی هم رفته کسل‌کننده بود. بعد از شام من و کاتوشکا با هم به گردش رفتیم؛ بیش از نیم ساعت راه رفتیم، هوا تاریک بود، از میان جنگل‌های درخت سرو آهسته می‌گذشتیم، ابر نازکی آسمان را کبود رنگ کرده بود. راه‌ها خلوت و خالی از صدا بود. از دور عوعو سگ‌های دهاتی‌ها به گوش می‌رسید. کاتوشکا یک شعر روسی زمزمه می‌کرد؛ من گوش می‌دادم. نیم ساعتی گذشت. روی تپه‌ای در میان جنگل چهارچوبی کار گذارده بودند. کاتوشکا خسته شده بود، من پرسیدم:

ـ می‌خواهی کمی این جا بنشینیم؟

ـ بد نیست.

ـ برویم بالای چهارچوب.

ـ می‌ترسم بیفتم.

ـ نترس ترا می‌گیرم. این جا هوا گرفته است. آن بالا هوا بهتر است.

چهارچوب پنج پله داشت پایش را که روی پله اول گذاشت چهارچوب صدای ترقی کرد. بعد به کمک من بالا رفت. دور ما را درخت‌های سیاه‌رنگ احاطه کرده بودند، سر درخت‌ها مثل موج آب تکان می‌خورد. کاتوشکا باز زمزمه کرد. روسی می‌خواند، ملایم اما با روح. دستش را در دستم گرفتم.

ـ کاتوشکا!

عوض این که جوابی بدهد سرش را روی شانه من گذارد. چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود. بعد از مدتی از من پرسید:

ـ چطور شد که تو این جا آمدی؟

ـ اولاً که به تو وعده داده بودم.

حرف مرا قطع کرد «ثانیاً...»

ـ ثانیاً که پدرم آمده است این جا، من هم آمده‌ام.

ـ پس چرا تا به حال نگفتی؟

ـ گفتن نداشت. تو آن قدر به پدر و مادرت عقیده داری. می‌دانی، من برخلاف تو فکر می‌کنم. در همه چیز.

ـ مرا با او آشنا کن، خجالت می‌کشی؟

ـ چرا خجالت بکشم، من میل ندارم، اگر تو میل داری، فردا...

صورتش را در سینه من پنهان کرد؛ او گفت «فردا نمی‌شود.»

ـ چرا فردا نمی‌شود؟

هر دو دستش را به گردن من آویخت. مرا بوسید و گریه کرد. من دست‌های اورا از گردن خودم باز کردم، با هردو دست گونه‌هایش را گرفتم، نگاهی در تاریکی به چشم‌هایش انداختم و گفتم: «گریه نکن، کاتوشکا. من می‌دانم، حرف‌های امروز ترا فهمیدم. دنیای تو همین‌طور است. من هم ترا دوست می‌دارم، من آن قدر ترا دوست دارم، که نمی‌توانم ترا بخرم. بهتر این است که همین وهم برای ما بماند. این وهم بد نیست، به آدم دلداری می‌دهد، به آدم جرأت و امیدواری می‌دهد. فردا با آن کس که تازه آشنا شده‌ای می‌خواهی به گردش بروی، بسیارخوب ما فردا شب همدیگر را می‌بینیم.»

ـ تصور نکن که من فردا با او تنها هستم. مادرم همراه ماست. فردا شب هم در مهمانخانهٔ «اسب سفید» مهمان او هستیم. بیا، فردا شب او را به تو معرفی می‌کنم. اگر مرا دوست داری، عقیدهٔ خودت را دربارهٔ او به من بگو.

ـ بسیارخوب، کاتوشکا. فردا می‌روم به سراغ پدرم و فردا شب در مهمانخانهٔ «اسب سفید» هستم.

دیگر حرفی نزدیم. کم‌کم ماه درآمد. دیروقت شد. از روی

چهارچوب پایین آمدیم. مرغانی که نور ماه آنها را مست کرده بود با هم راز و نیاز می‌کردند. ما سرودهای آن‌ها را می‌شنیدیم و لذت می‌بردیم.

ساعت ۱۱ بود که من به اتاق خود رفتم. فریدل را صدا زدم. شراب برای من آورد. پس از مدتی آواز گرامافون از اتاق همسایه بلند شد. من مدتی شراب خوردم و سیگار کشیدم.

* * *

روز بعد ساعت نه از اتاق خوابم بیرون آمدم. ابتدا کمی در سرسرا قدم زدم. فریدل دستمال سفید به سرش بسته بود و در اتاق‌ها کار می‌کرد.

به من گفت کاتوشکا و مادرش و آن خانم دیگر به گردش رفته‌اند. آن وقت به ایستگاه راه‌آهن رفتم. از آن‌جا با چمدان پدرم در یک کالسکه نشسته و به مهمانخانهٔ پدرم که همان «اسب سفید» بود رفتم. از مهمانخانهٔ ما تا آن‌جا قریب نیم ساعت راه بود. ساعت ده و نیم به آن‌جا رسیدم اما پدرم نبود. گفتند که صبح زود رفته است. من چمدان را پیش صاحب مهمانخانه امانت گذاشتم و رفتم. از این ده به آن ده. غروب که به مهمانخانهٔ «خانهٔ سبز» رسیدم، کاتوشکا نبود. فریدل باز آمد، امشب برخلاف همیشه لباس قشنگی تنش بود: «آقا، خانم‌ها آمدند و رفتند.»

ــ فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده‌اید.

ــ بله، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم می‌روم به رقص.

شام را خوردم و پیاده به مهمانخانهٔ پدرم رفتم. ساعت نه به آن‌جا رسیدم. در اتاق پدرم که رفتم، گفتند در سالون پایین است. از پله‌ها پایین آمدم. در را که باز کردم دیدم کاتوشکا پهلوی پدرم نشسته است. پیشخدمت داشت شیشه‌های شراب را برمی‌داشت و شیشه‌های تازه می‌گذاشت. پدرم صورتش را از ته تراشیده بود. کاتوشکا لباس آبی رنگ تنش بود. قشنگ‌تر از همیشه به نظرم آمد. فوری بیرون آمدم. روی کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتم و به پیشخدمت دادم که به او بدهد.

«کاتوشکای عزیزم، از من خواهش کرده بودی که پدرم را به تو معرفی کنم، همان است که سر میز تو، دست چپ تو نشسته است. از من خواهش کرده بودی که عقیده‌ام را راجع به شوهر تازه‌ای که می‌خواهی انتخاب‌کنی بگویم. بسیار خوب‌شوهری‌است، ترا خوشبخت‌می‌کند. ف.»

به صاحب مهمانخانه گفتم: «چمدان مال آن مردی است که پهلوی آن خانم نشسته است.»

خرداد ۱۳۱۱

قربانی

درخت‌ها تازه جوانه کرده بود، شب پیش نم‌نمک باران آمده بود، اما امروز هوا صاف و خندان بود. خسرو روی تخت خوابیده بود. بعد از سه ماه ناخوشی بستری برای اولین دفعه در اتاق را باز کرده بود. صورتش صاف و چشمانش خمار و بی‌نور می‌نمود. جلوی پنجره در حیاط سه تا مرغ به زمین نوک می‌زدند، با پاهای خود خاک باغچه را پخش می‌کردند. یک مرغ و خروس لب حوض رفته، آب می‌خوردند و پس از فرو دادن هر چکه آب سرهایشان را به طرف هم چرخانیده، به هم نگاه می‌کردند.

من در کنار تختخواب خسرو نشسته بودم. مدتها بود که او کسی را نمی‌پذیرفت. اما من همه هفته یکی دو مرتبه برای احوالپرسی به خانهٔ او

می‌رفتم. با مادرش صحبت می‌کردم. امروز نمی‌دانم چطور شده بود که مرا به نزد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب. حالت که بهتر شده است دیگر تا دو سه روز دیگر بلند می‌شوی.»

چون جوابی نداد، من حرفم را دنبال کردم: من تا به حال چندین مرتبه احوال‌پرسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت جویای سلامتی تو بوده‌ام.»

او گفت: «بله، می‌دانم.» بعد غلتی به طرف حیاط زد، مثل این که صحبت من او را خسته می‌کرد.

یک گربهٔ سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه‌اش آب را تکان می‌داد و می‌خواست بدین وسیله ماهی‌ها را جلب کرده، بعد آن‌ها را برباید.

خسرو باز به طرف من غلتید و گفت: «چرا کتاب تازه‌ای برای من نمی‌آوری؟ دکتر به من قدغن کرده است که کتاب بخوانم، این مرد که جنون دارد.»

ــ تو هم نباید عجله داشته باشی، صبر کن تا چند روز دیگر خوب خواهی شد.

خسرو سرفه‌اش گرفت و بعد از آن که لگن را لب دهنش برد، گفت: «تو یقین داری؟»

ــ بله، من حتم دارم، برای آن که من به این دکتر معتقد هستم. از این گذشته از حال تو پیدا است. رنگ تو امروز صاف و صورتت بشاش است.

خسرو ابروهایش را توی هم کرد. مثل این که فکر کردن برایش کار دشواری بود.

ــ از کی تا حالا راه معالجهٔ سل را پیدا کرده‌اند؟»

من گفتم: «در مورد تو صحبت سل نیست. تو سرما خورده‌ای و فقط به واسطهٔ ناپرهیزی مبتلا به سینه درد مزمن شده‌ای.»

ــ چی بی‌خود جر و بحث کنیم؟ من حوصله‌اش را ندارم.»

باز رویش را از من برگرداند.

از استخوان‌های برجستهٔ گونه‌هایش پیدا بود که مرگ قربانی تازه‌ای پیدا کرده بود. اما این فکر در مغز من به هیچ وجه جا نمی‌گرفت؛ چطور می‌شود که خسرو بمیرد؟ چطور من باور بکنم؟ چقدر امید داشت. یک‌مرتبه فکر مرگ به شکل مهیبی در نظر من مجسم شد. بالاخره سل فقط وسیله است. ممکن است که خسرو در کوچه راه برود و پاره آجری او را بکشد. این فکر زننده است. بدنم لرزید، خسرو به این جوانی با این همه فکر، با این همه امید. خسرو بااین احساسات لطیف باید بمیرد. تمام وجود این جوان نیست میشود. هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند! روحش که باقی می‌ماند!؟ بله، این روح، خوب پوزه‌بندی است برای مردان سرکش تا این که احمق بمانند، در حقیقت خسرو از وقتی که در بستر افتاده بود، خیلی حالش تغییر کرده بود. سابقاً نزد دوستان چقدر بشاش بود، مسخرگی می‌کرد، همه را دست می‌انداخت. همه کس او را آدم سطحی تصور می‌کرد، اما آخر شب‌ها وقتی که ما دو نفر پهلوی هم می‌نشستیم و آهسته گیلاس‌های شرابمان را خالی می‌کردیم بدون این که با هم حرف بزنیم، خیره به هم نگاه می‌کردیم و او یک صفحه کاغذ و یا جعبهٔ مقوایی

سیگار خود را ریز ریز می‌کرد، یا وقتی که شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش می‌دادیم آره، در این گونه مواقع می‌شد خسرو حقیقی را شناخت. من می‌دانستم که او چیست. آن وقت معلوم می‌شد که این آدم سطحی و بی‌فکر، در واقع چقدر آشفته و آرزومند بود. او مردم را لایق نمی‌دانست که با آن‌ها حرف‌های جدی بزند. هر وقتی کسی از دوستان ما زن می‌گرفت، او می‌گفت: «فلان کس زن‌دار شده، سنگین و رنگین شده است، خوب است چندتا پاره سنگ دیگر توی جیب‌هایش بریزد تا سنگین‌تر بشود.»

آخر شب‌ها وقتی که کسان دیگری دور ما نبودند، همین مطلب را جور دیگری ادا می‌کرد. «خیال بکن آدم زن بگیرد. مثلاً چه کسی را، دختر فلان تاجر، یا فلان رئیس اداره، یا فلان وکیل را، تو خیال می‌کنی که از این فاطمه شلخته‌ها بهتر هستند؟ خیال بکن که پس از غذا بخواهند آروغ بزنند، و یا سر شب بخواهند صفحهٔ آواز زینت‌الملوک را بشنوند. دیگر برای تمام عمر از زندگانیت سیر می‌شوی.»

اما با وجود این استهزا و با وجود این نفرت، من می‌دانستم که چقدر خود او عاشق زن است... یک‌مرتبه در فرنگ با یک دختر معاشقه کرده بود... این معاشقه را هزار بار برای من به انواع و اقسام تعریف کرده بود...

حالا، این خسرو باید بمیرد!

در حینی که من به آب سبز رنگ حوض خیره نگاه می‌کردم، دیدم یک ترجمهٔ فرانسهٔ شوپنهوئر را از زیر بالش درآورد و کمی آن را ورق زد.

وقتی که من از خسرو خداحافظی کردم و می‌خواستم از اتاقش بروم، دیدم مادرش در اتاق مجاور کز کرده روی زمین نشسته و در حالی که با چادرش کیپ صورتش را گرفته است، حرف‌های ما را گوش می‌دهد. همین که مرا دید از جایش بلند شد، من سلام کردم، بعد مرا به اتاق دورتری برد و آن‌جا برای من درددل کرد.

ــ آقا، خسرو فقط از شما حرف‌شنوی دارد. یک کاری بکنید که قدری به طبابت‌های دکتر عمل بکند، ما که هرچه بهش می‌گوییم اعتنایی نمی‌کند.

من گفتم: «خانم با خسرو باید خیلی مداراکرد، او خیلی حساس است. سعی بکنید که بیشتر به میل او رفتار کنید.»

ــ آقا اگر شما بدانید! راستی این جا هیچ کس کاری که مخالف میل او باشد، نمی‌کند. در این خانه کسی لام تاکام حرف او را نمی‌زند. اصلاً هیچ کدام از ما را در اتاقش راه نمی‌دهد. یک چیز دیگر که می‌خواستم خدمتتان عرض کنم. قریب یک ماه آزگار است که یک دختر هر روز می‌آید این جا، من که نمی‌شناسمش، اما خواهرانش می‌گویند که دختر خانواده‌دار خوبیست. به ماگفته که هر وقت آمد راهش ندهند ــ آخر خوب نیست. این بی‌چاره هم، به هر زبانی که ما می‌خواهیم این موضوع را حالیش بکنیم، دست‌بردار نیست. هر روز صبح همین وقت‌ها می‌آید احوالپرسی. شما یک کاری بکنید که خودش به او بگوید دیگر نیاید.

من پرسیدم «اسمش فروغ نیست؟»

ــ چرا. اما راستش را بخواهید، ما دیگر خجالت می‌کشیم.

من توی فکر رفتم و دیگر کمتر متوجه حرف‌های مادر خسرو شدم که پر از درددل و شکوه از این اخلاق تودار پسرش بود و در ضمن نیز حسد می‌برد از این‌که خسرو دربارهٔ این دختر چرا تا به حال با او صحبت نکرده است. از حرف‌هایش این طور استنباط می‌شد که اگر اختیار دست من بود، تا حالا راه اورا به روی این خانه به‌کلی بسته بودم، اما حیف که خواهرانش نمی‌گذاشتند. وقتی که محبت این مادر را نسبت به خسرو در خیال خودم مجسم کردم یاد حرف خسرو افتادم که روزی به من گفت: «آیا می‌شود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردسر آدم باشد؟»

بعد گفت: «دکتر دیروز می‌گفت که خسرو الحمدالله حالش بهتر شده است. اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دومرتبه در سال دیگر همین وقت عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. آقا یک کاری بکنید که دیگر آنقدر کتاب نخواند.»

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اتاقش بیرون آمده و روی پله توی حیاط نشسته است. مادرش صندلی راحت برای او برد. من هم رفتم توی حیاط پهلوی او. به من گفت: «چه آفتاب خوبی!»

مادرش گفت: «خسروخان، می‌خواستی خودت را خوب بپوشانی.»

خسرو رو به من کرد و گفت، «راستی بهار به همه‌کس جان تازه می‌بخشد. این شمشادهای خانهٔ ما تا دیروز سیاه و بدرنگ بودند، امروز یک‌مرتبه برگ‌های آن‌ها سبز و لطیف شده است. حتی آن‌هایی هم که در

پاییز سال پیش مرده‌اند، حالا دومرتبه زنده می‌شوند.»

در حقیقت این حالت طبیعی خسرو بود. افکار شاعرانهٔ خود را میل داشت به طرز ساده و عوام فهمی بیان کند. اما گاهی همین افکار را به طور مسخره می‌گفت. الان صورتش یک حالت مهیبی به خود گرفته بود. آیا از پشت در حرف‌های ما را شنیده بود؟ به نظرم می‌آید که این خسرو هم از مرگ می‌ترسد، همین خسرو که تا به حال دومرتبه به خودکشی اقدام کرده و نمرده بود.

پالتوی پشمین را روی دوش انداخته بود، سرش را لای یخه‌های بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود. مادرش وقتی که حس کرد که ما می‌خواهیم تنها باشیم، رفت. اما خسرو هیچ حرفی نمی‌زد. هفت هشت گنجشک جلو پای ما در باغچه با هم بازی می‌کردند. صدای جیک جیک آن‌ها و صدای دستهٔ هاونی که روی گوشت نیم کوبیده شده در هاون می‌خورد، تنها صداهایی بودند که ما می‌شنیدیم. خسرو گفت: «با مادرم راجع به چی صحبت می‌کرد؟ حتماً راجع به فروغ. این دختر تا به حال هزار دفعه به من گفته است: الهی من قربان تو بروم. الهی من پیش‌مرگت شوم، برای این که من به او اظهار لطفی بکنم. حالا چطور است، امتحانی بکنیم. ببینیم می‌تواند خودش را قربانی بکند.»

چشم‌های کشیدهٔ خسرو در این لحظه کمی گرد به نظر من آمد، مثل این که تا اندازه‌ای خشونت از آن‌ها تراوش می‌کرد.

ــ مقصود ترا واقعاً نمی‌فهمم.

خسرو خندید و گفت: «مقصود این که روز عید قربان عوض گوسفند فروغ را قربانی می‌کنیم.»

شاید مردم حق دارند که می‌گویند، خسرو دیوانه شده است و برای آن‌که دیگر دنبال این مطلب کشیده نشود، از او خداحافظی کردم و رفتم.

شاید یک ساعت و نیم به ظهر داشتیم، وقتی که از خانهٔ خسرو بیرون آمدم، چند قدمی نگذشته، زنی را دیدم که به سوی خانهٔ او می‌رفت. با وجودی که صورتش را کیپ گرفته بود، شناختم که فروغ بود، سر خیابان قدری صبر کردم، اما او نیامد، معلوم شد که خسرو او را پذیرفته است. در واقع این حرف‌های آخر خسرو مرا به خیال انداخت. خسرو و من یک سال پیش در یک میهمانی در منزل یک نفر از معروفین شهر با فروغ آشنا شدیم. آن روز فروغ رخت پولک‌دار عنابی تنش بود، زلف‌هایش را صاف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری گذاشته بود، وقتی که صاحبخانه، خسرو و من را به او و مادرش معرفی کرد، فروغ خیلی سرخ شد، گویا آن روز اولین باری بود که در یک مجلس عمومی با مادرش بی‌چادر آمده بود. و نیز در همین ایام فروغ تصدیق کلاس یازده را گرفته و (فارغ‌التحصیل) شده بود. سر ناهار فروغ میان من و خسرو نشسته بود. ظاهراً پذیراییِ ما دو نفر را به او محول کرده بودند، اما من از زیر چشم خوب می‌دیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و مثل این که به کار بردن کارد و چنگال و قاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که کله‌قندوار روی دوری‌ها گذاشته بودند، برایش امری دشوار بود.

خسرو در آن روز برعکس خیلی بشاش به نظر می‌آمد، به عقیدهٔ من باز هدفی برای مسخرگی‌های یک ماه دیگرش پیدا کرده بود. در حینی که فروغ به کلی خجلت‌زده، نشسته بود و خسرو از هر طرف با همه کس سؤال و جواب می‌کرد، یک‌مرتبه خسرو رو کرد به من و گفت: «من و تو باید خوش‌وقت باشیم از این که فروغ خانم را همسایهٔ ما کرده‌اند.» فروغ در مقابل برای آن‌که خیلی تعارف کرده باشد گفت: «برعکس، من مفتخرم از این‌که با اشخاص بزرگی همسایه شده‌ام.»

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی می‌کردیم. بعضی از مهمان‌ها در اتاق‌های دیگر چایی می‌خوردند و یا صحبت می‌کردند. شاید بیشتر صحبت‌های آن‌ها راجع به خسرو بود. برای آن‌که در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود. همان کتابی که آخرین اثر او به‌شمارمی‌رود. مادر فروغ آن طرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش را نزد ما آورد. او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و می‌خواند، یک‌مرتبه برای آن که اظهار فضل کرده و سؤالی که شایستهٔ یک نفر دختر تحصیل‌کردهٔ دیپلمهٔ کلاس یازده باشد، کرده باشد، پرسید: «آقا ببخشید، این جا مرقوم فرموده‌اید: نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش می‌کرد، به اتاق یک حالت مرموزی می‌داد. مقصود چیست؟»

خسرو اسب را برداشته بود و می‌خواست با آن حرکت بکند؛ ولی چند ثانیه‌ای با لبخند تأمل کرد و گفت: «مقصود این است که فروغ خانم

اظهار لطفی بکنند و به ما هم چایی بدهند.»

فروغ بی‌چاره از این جواب نامناسب کمی سرخ شد و رفت، بعد خسرو به من گفت: «دیدی؟ نصف توست.»

بعدها فروغ و مادرش را در «کافه لاله‌زار» گاهی با چادر و بی‌چادر می‌دیدیم. مادر فروغ روی هم رفته بی‌میل نبود دخترش را جا بیندازد. خسرو خوشگل و از خانوادهٔ خوب بود. حالا او کار و پول نداشت، این مهم نبود، برای آن‌که آن‌ها احتیاج به پول نداشتند، فقط چیزی که او را دل‌نگران کرده بود، این بود که خسرو در خانه خیلی بداخلاقی می‌کرد، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود، آن هم تازه چیزی نبود، ممکن است با زنش اخلاق خوبی داشته باشد.

بعدها هم گاهی فروغ که محل ما را می‌دانست، تنها به کافه لاله‌زار می‌آمد و در این‌گونه مواقع برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو او را تا خانه همراهی می‌کرد، اما بعضی اوقات هم می‌شد که خسرو در صورتی که حدس می‌زد که ممکن است فروغ بیاید، قبلاً می‌رفت و یا این‌که مرا هم با خود می‌برد. این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آن‌که ناخوشی او پیش آمد.

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می‌بیند و فروغ موقع رفتن به خانهٔ او از من رو می‌پوشاند. ظاهراً به مادرش هم نمی‌گوید که آن‌جا می‌رود. فروغ خیلی خسرو را دوست دارد. از همه مهم‌تر حرفی بود که امروز خسرو دربارهٔ فروغ گفته بود. آیا مقصودش چه بوده است؟

فکرهای پراکنده‌ای که به هیچ وجه نمی‌توانستم وصل و ربطی بر آن‌ها پیدا کنم برای من دست می‌داد. تا دو سه روز به خانهٔ خسرو نرفتم. اما دلم شور می‌زد. یک روز از در خانهٔ فروغ رد می‌شدم، بی‌اختیار در زدم. نوکر گفت: «خانم‌ها خانه نیستند.»

به خانه که برگشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هرچه زودتر خودم را به او برسانم.

خسرو با پوستین روی صندلی راحتی توی آفتاب در حیاط نشسته بود. شاخه‌های درخت زردآلو که تازه جوانه‌های عنابی رنگی زده بود، روی سرش سایه انداخته بودند. خواهر کوچک‌ترش پهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می‌کند. خسرو گفت: «چه خوش آمدی، صفا آوردی.»

ــ ای آقا، صفا از شماست.

لبخندی زد، بعد خاموش شد، این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور می‌زد، اما او از آن‌جا که عادت داشت همه چیز را با خونسردی تلقی می‌کرد. خواهرش خنده کرد و رفت.

ــ بفرمایید نارنگی میل کنید.

ــ خدا سایهٔ شما را از سر ما کم نکند.

ــ بارک‌الله، تعارفت تعریفی شده است.

من‌دیگر جواب‌مناسبی‌پیدا نکردم.خسرو هم‌صورت‌جدی به‌خود گرفت. من پرسیدم: «با من چکار داشتی؟ الان که به خانه رفتم کاغذ ترا دیدم.»

ــ کاری نداشتم، می‌خواستم راجع به عروسی خودم، با تو صحبت کنم.

من هراسان پرسیدم: «تو؟ عروسی؟ با کی؟»

ــ با فروغ!

ــ با فروغ؟

ــ ده، تو خیلی تعجب می‌کنی، چه اهمیت دارد؟ مگر من نباید زن‌دار بشوم؟

با چشم‌های کشیده و صورت مثلثی شکلش خندهٔ غریبی می‌کرد. من به صندلی راحت تکیه داده، پاهایم را روی هم انداختم و گفتم: «مبارک است.»

اما پهلوی خودم فکرهای دیگری کردم: آخر مگر تو ناخوش نیستی. تو سل داری. فروغ بی‌چاره مگر چه گناهی کرده که با تو آشنا شده است. خسرو از جلوی چشمم محو شده، گونه‌های برجستهٔ استخوان‌بندی مرده‌ای به جای خسرو روی صندلی هدف چشم‌های من شد. فروغ دست‌های نازک و لطیفش را روی این استخوان‌ها می‌کشید... خسرو صندلی خود را نزدیک‌تر به من آورد و گفت: «حس می‌کنم که تو کمی تعجب می‌کنی و این حرکت مرا خشن می‌دانی، هیچ می‌فهمی که من چه می‌کشم؟ هیچ می‌دانی که من چگونه می‌سوزم؟ من در بحبوحهٔ جوانی باید بمیرم. برای چه؟ فقط برای آن‌که از دیگران بهترم. فقط برای آن‌که من بیشتر چیز می‌بینم و می‌فهمم. از آن‌چه دیگران لذت می‌برند، من زجر می‌کشم... گذشته از این، از کجا معلوم است که من می‌میرم. شاید بهتر شدم. شاید عروسی حال مرا بهتر کرد. اصلاً خود شما به من می‌گویید که

من سل ندارم، من ناخوشیم تمام شده است. از کجا معلوم است که فروغ با من بدبخت می‌شود. شاید خوشبخت شد.»

مدتی حرف زد و من خیره به او نگاه می‌کردم. حرف‌های آخرش این بود: «برای چه من باید از خود دفاع کنم. آن قوه‌ای که مرا مسلول کرده و می‌خواهد مرا بکشد، هیچ از خودش دفاع می‌کند؟ من هم قوه‌ای هستم و باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم.

حرف‌های او که مرا قانع نکرد. اما راست می‌گفت. حرف‌هایش به دل من کارگر شد. در هر صورت هیبتی که عروسی او در وهلهٔ اول در من تولید کرد، تدریجاً برطرف شد اما از جای دیگر دلواپس بودم. می‌ترسیدم که تمام نقشه‌های خودش را برای من تعریف نکرده باشد، در هر حال با او موافقت کردم. قبلاً خودش هم با فروغ صحبت کرده بود، مادر خسرو نیز از این عروسی خوشحالی می‌کرد و حاضر شده بود که همه نوع کمک کند، دکتر هم عروسی را تصویب کرده، منتها با احتیاط، و گفته بود: «ممکن است برای خسرو خیلی خوب باشد، شاید هم برای هر دو خطرناک باشد.» خسرو نقشهٔ خود را این‌طور برای من بیان کرد: «تصمیم گرفته‌ام ملکی را که در شهریار به من ارث رسیده است، بفروشم تقریباً ده تا دوازده هزار تومان می‌شود با این پول در گیلان شاید در لاهیجان و یا در نزدیکی‌های دریا تکه زمینی می‌خرم و در همان جا خانه‌ای می‌سازم و مشغول رعیتی می‌شوم. اما خیال دارم که در همان خانهٔ جدید عروسی بکنم.» مرا مأمور کرده بود که با مادر فروغ داخل

مذاکره بشوم.

انجام همهٔ این کارها قریب هشت ماه و نیم طول کشید. مادر فروغ اگرچه ظاهراً کمی دل‌نگران بود از این که خسرو ناخوش است ولی خود او روی هم رفته این وصلت را آرزو می‌کرد. مادر خسرو سر این که پسرش خوشحالی می‌کند و گاهی هم می‌شود که با او هم می‌خندد، خیلی بشاش بود. حق هم داشت؛ عروسی پسران و دختران برای پدران و مادران یادبود زنده‌ای از عروسی خودشان است. در رودسر در ساحل دریا خانهٔ ییلاقی که رو به دریا دارای ایوان پهنی بود و جلو آن یکسره شیشه‌کار گذارده بودند، ساخته شد. سه ماه تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودیم. موقتاً همان خانه خریده شد. خسرو عقیده داشت که زمین را بعدها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم، خواهیم خرید. در ساختمان آن منتهای دقت به عمل آمد، اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه می‌داد.

اسباب‌های خانه را از بهترین مغازه‌ها با بهترین سلیقه خریدیم. من می‌گویم بهترین سلیقه، اما سلیقهٔ من نبود. مبل‌های نرم، قالی‌های خوش‌نقش و نگار، پنجره‌پوش‌های حریر، آویزها و قندیل‌های برنجی‌کار اصفهان، پایه‌های چراغ که از چوب‌های سنگین درست شده بود، همهٔ اینها اگرچه قشنگ بود، اما خسرو رنگ‌های غریبی انتخاب می‌کرد. بیش از دوهزار تومان برای اثاثهٔ اتاق خواب که خسرو آن را «حجله‌گاه» نام‌گذارده بود، خرج شد. رنگ تمام اثاثهٔ این اتاق طلایی بود.

اما باز می‌گویم، سلیقهٔ من این نبود. روز هجده بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشویی مبارک است، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند. همان روز فروغ و خسرو به سوی رودسر حرکت کردند.

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ با من در یک اتومبیل هودسن از لاهیجان گذشتیم. قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانهٔ جدید شده و ما صبح آن‌جا باشیم. باد شدیدی در راه می‌وزید، به طوری که برف‌پاره‌ها را از روی درختان در هوا پراکنده می‌کرد. نعره‌هایی که معلوم نبود از حلقوم باد بیرون می‌آید و یا این‌که طبیعت از خود می‌دهد، تأثیر غریبی در گوش شنونده ایجاد می‌کرد. مادر فروغ و مادر خسرو می‌خندیدند، اما من منتظر بلیه‌ای بودم، من دلم شور می‌زد. اتومبیل از روی جادهٔ پر از برف و گل می‌گذشت و هر لحظه ما را به سوی آن خانه که امروز به نظر من خانهٔ وحشتناکی شده بود، نزدیک‌تر می‌کرد. ساعت نه و نیم اتومبیل ما دم در خانه نگاه داشت. در باز بود. چطور کلفت و نوکر نبودند؟ در سرسرای خانه برخلاف انتظار هیچ‌کس پیشواز ما نیامد. هنوز چراغ دیشب می‌سوخت، دود می‌کرد. در یک‌چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روا نبود که این خانه این‌طور خاموش باشد. از پله‌ها بالا رفتیم. در دالان طبقهٔ اول یک نفر ارمنی که ویولونش را در دستش گرفته بود و یقه‌اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خرخر می‌کرد. در تالار بزرگ چندتا بطری و گیلاس روی زمین افتاده بود. بعضی از چراغ‌ها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهراً

معلوم نبود، باد سخت و سردی در تمام خانه می‌وزید، به طوری که تمام پرده‌ها در تلاطم بود و قندیل‌ها را تکان می‌داد. در هر لحظه یکی از درها باز می‌شد، و با صدای مهیبی به دیوارها می‌خورد. من متوجه زن‌ها نشدم، چون خانه را می‌شناختم. اول به اتاق خواب رفتم، لحاف‌های تخت درهم و برهم بودند. اما کسی آن‌جا نبود. باد از ایوان می‌آمد. با عجله بدان‌جا رفتم که پنجره را ببندم. باد سختی به داخل عمارت می‌وزید و برف‌پاره‌ها در فضای آن می‌رقصیدند. از پشت پنجره دریا پیدا بود. آب کف کرده بود، امواج به شدت به دیوار خانه می‌خورد، مثل این‌که می‌خواهد اساس این خانه را سرنگون کند. نزدیک پنجره فروغ با پیراهن سفید و بلندی با موهای آشفته روی زمین افتاده بود. من گمان کردم که مرده است؛ هیچ حرکت نمی‌کرد، بدنش یخ زده بود و پاهایش لخت بود. وقتی که نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند کردم و به صورتش نگاه کردم، با چشمش به دریا اشاره کرد.

***

یک سال بعد فروغ هم به مرض سل مرد.
او قربانی همه شد، این قربانی او شد!

تهران ــ فروردین ۱۳۱۲

عروس هزار داماد

بزرگی اتاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود. بالای دیوارها در حاشیهٔ سقف شلهٔ قرمز آویخته بودند. پرده‌های آبی رنگی که روی درهای رو به حیاط انداخته بودند، اتاق را تاریک و گرم می‌کرد. طرف دیگر اتاق، مقابل در آمد و شد، پردهٔ دیگری که یراق‌های کلفت و زردرنگی از آن آویزان بود، یک سه گوشی را تاریک و خفه می‌کرد. زیر آن یک میز بلند کم‌عرض گذاشته بودند. گنجه‌های دیوار، پشت میز، پر از شیشه‌های خالی مشروب فرنگی بود، در خانه‌های پایین آن جعبه‌های سرخ و زردرنگ طلایی شکلات و شیرینی گذاشته بودند. بیشتر آنها عالی بود. در فاصلهٔ میان قفسه و میز روی صندلی درازی، زن چاقی شیشه‌های مشروب را تکان می‌داد

و با حولۀ چرکتاب روی میز را پاک می‌کرد. بیرون اتاق دالانی بود که به خیابان منتهی می‌شد. بالای در آن فانوس قرمزی تلوتلو می‌خورد. روی یک تکه مقوا نوشته شده بود:

Défendu pour les jeunes persans.

اماکسی به این تابلو اعتنایی نمی‌کرد.

در آن گوشۀ اتاق یک زن لاغر، بلند و میان بسته نشسته بود. هر دو آرنجش را روی میز کوچکی تکیه داده، سرش را به طرف گیلاسی خم کرده، از میان نی زردرنگی شربت آب‌لیمو می‌مکید. زلف‌های سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود. چشم‌هایش خمار و خسته و بی‌روح به نظر می‌آمد.

ساعت ده بود. یک نفر مرد ویلن به دست وارد اتاق شد، کلاهش را از سرش برداشت، نگاهی به توی آینه‌ای که به دیوار طرف راست کوبیده شده بود انداخت، ویلنش راروی پیانو گذارد. نزدیک زن چاق گنده رفت، آن‌جا شال‌گردن سفیدش را باز کرد. پالتویش راکند و به زن چاق گنده داد. موهای پشت سرش درهم و برهم می‌نمود، مثل این‌که هرگز شانه و اصلاح نشده است. زن فوری یک گیلاس ودکا برایش ریخته، به او داد و او آن را به یک جرعه سر کشید، آن وقت طرف ویلنش رفت. چند دقیقه بعد پیرزنی گنده‌تر از زن چاق آمد. به همه سلام کرد، کیف سیاه و بزرگش را روی پیانو گذاشت، کلاهش را برداشت، دستی بر سرش زد و همان‌جا نشست. سوسکی، همان زنی که در گوشۀ اتاق نشسته بود، بدون

این‌که اعتنایی به مرد و یا زن تازه‌وارد بکند، شربت آب‌لیمو را می‌مکید. آن‌های دیگر با هم فرانسه حرف می‌زدند. چون او را بازی نمی‌گرفتند او هم به آن‌ها تکبر می‌فروخت.

ساززن جعبهٔ ویلنش را باز کرد، کمان را از گیره رها کرد، بعد دستمال سفیدی را زیر چانه گذارد. سازش را کوک کرد و دومرتبه توی جعبه گذارد. آن وقت به طرف گرامافون رفت، یکی یکی صفحه‌ها را تماشا کرد، یکی را برداشت.

سوسکی گفت: «بگذارید یک‌خرده راحت باشیم. صدای زق زق دیشب هنوز توی گوش من هست.»

ساززن مثل این که تا به حال هیچ متوجه او نشده بود، برگشت نگاهی به او انداخت. می‌خواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق گنده گفت: «سوسکی شما خیلی بد. چرا این نخند.» مقصودش این بود که چرا آن‌قدر بدگوشتی می‌کند. وقتی که ساززن این مطلب را شنید، سوزن را روی صفحه گذاشت و عروسک مخصوصی را روی میلهٔ وسط گرامافون قرار داد. صفحه که می‌چرخید عروسک نیز می‌چرخید و در اثر گردش، بادی زیر پاچین گشاد و کوتاه عروسک می‌افتاد و بلند می‌شد، به طوری که پاهای عروسک تا نزدیک ران لخت دیده می‌شد.

آن وقت زن چاق گنده گفت: «امشب آقای ف. این‌جا. دیگر گرامافون نه.» بعد به فرانسه به ساززن گفت: «می‌خواستم بدهم گرامافون راببرند. این پیانو را شبی پنج تومان کرایه کرده‌ایم، خوبست؟»

زن گنده که جلوی پیانو نشسته بود دستی روی کلیدهای پیانو زده، صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد.

زن چاق گنده گفت: «گرامافون را برای این نگاه داشتم که اگر مشتری‌ها بخواهند، باشد. اگر ببینم که عدهٔ مشتری‌ها زیادتر می‌شود به شما اضافه می‌دهم.» صفحه‌ای که روی گرامافون می‌چرخید، آهنگ خراشنده‌ای می‌نواخت: "When I was happy."

ساززن قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد، یک سیگار آتش زد. دود آن را به طرف زمین می‌داد. در این وقت یک نفر مشتری وارد اتاق شد، رفت روی صندلی پهلوی میز سوسکی نشست. دومرتبه ساززن متوجهٔ سوسکی گردید. اما سوسکی خیره به مشتری تازه نگاه می‌کرد، سر تا پای او را برانداز می‌کرد؛ می‌شود پولی از او درآورد: «آقا چه میل داشتید؟»

ــ چی دارید؟

معلوم بود که مشتری ناشی است: «هرچه بخواهید، ککتی، ویسکی، آبجو، شراب، شامپانی و ودکا.»

ساززن خیره به سوسکی نگاه می‌کرد، یک نگاهی به گرامافون بعد به پیانو و بعد به ویلنش انداخت. چیز غریبی است! چه ارتباطی مابین زندگانی گذشته او و این اتاق است. پانزده سال است که او مثل دیوانه‌ها از شهر به شهر می‌رود. پانزده سال است که او آواره است. چطور شده است که او امشب در این اتاق پیدایش شده است؟ چطور امشب به فکر زندگانی

قدیمش افتاده است. ساززن خود را یکی از برجسته‌ترین موسیقی‌دان‌های دنیا می‌دانست، اما مردم؟ او خود را استاد هنرمند می‌دانست، مردم می‌گفتند که تو مطربی. اما مردم که در زندگانی او حق رأی و قضاوت نداشتند چرا حق داشتند به شرط این‌که می‌فهمیدند و قضاوت می‌کردند. از میان مهی که همان یک گیلاس ودکا در خاطرهٔ او تولید کرده بود، لب و دهان و گلو و خندهٔ دروغی این سوسکی که معلوم نبود اسم حقیقی‌اش چیست، او را به یاد بعضی از تلخ‌ترین و شیرین‌ترین تکه‌های زندگانیش می‌انداخت. چرا ساززن شد؟ چرا خود رابه این روز انداخت؟ امشب مجبور است که در مقابل سه تومان ادای نعره‌های سیاه‌های افریقایی و عربدهٔ قرمزپوستان امریکایی را دربیاورد. آیا مردم حق ندارند که از او بی‌زار باشند؟ مردم از کجا می‌دانند که چه قوه‌ای با او بازی می‌کند، کی می‌داند که چه عواملی او را این‌طور کرده است؟ پانزده سال پیش بود. آن وقت مردم، پدر و مادرش، دوستانش او را سرزنش نمی‌کردند، از او بی‌زار نبودند. آن وقت نوزده سال بیشتر نداشت. اما از همان وقت معلوم بود که او در زندگانی آدمی نخواهد شد. در مدرسه تنبل بود، معلمین همه او را سرزنش می‌کردند. همهٔ رفقای مدرسه‌ای او امروز تاجر و ملاک و کارچاق‌کن شده‌اند، کوچک‌ترین آن‌ها اقلاً ماهی سیصد تومان حقوق دارد. اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند. برای این‌که او تکلیف‌های مدرسه‌اش را انجام نمی‌داد. در همان ایام، شب وقتی همه خواب بودند، روی پشت‌بام، در مهتاب با ستاره‌ها فال می‌گرفت، که آیا

خوب است از خانهٔ پدرش فرار کند یا نه. روزها به عوض این‌که مدرسه برود، تارش را برمی‌داشت و در خانهٔ یکی از دوستانش می‌زد. گاهی شب‌ها از پشت‌بام همسایه صدای آواز دختری می‌آمد.

صفحهٔ روی گرامافون تمام شد، یک صفحهٔ دیگر گذاشت. نه این‌که او این آوازها را دوست می‌داشت، او فقط می‌خواست که فکرش مشغول باشد، می‌خواست خود را از عالم آن اتاق بیرون کند. می‌خواست در بیداری خواب ببیند. سوسکی آن گوشه نشسته بود، شاید خوابش می‌آمد. چند نفر مشتری دیگر وارد اتاق شدند دور سوسکی ایستادند.

...بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد. یک شب هنگامی که همه خوابیده بودند از روی پشت‌بام همسایه گذشت، دزدکی پشت دیوار خانه‌ای که از آن‌جا صدای آواز می‌آمد رفت، او با یک خواهر بزرگ‌ترش و یک مرد دیگر که شاید پدر آن‌ها بود نشسته بود، از کتاب حافظ می‌خواند. گاهی بعضی شعرها را با آواز می‌خواند. پسر از همان وقت تصمیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل یاد بگیرد تا بتواند این‌جور موسیقی ایجاد کند. بعدها وقتی که آن دختر آواز می‌خواند، او هم با تار همراهی می‌کرد، بعد رفت فرنگ و آن‌جا ویلن یاد گرفت. بعد از چند سال آن دختر را خواستگاری کرد. اسمش سوسن بود. زن او شد. سوسن خوشگل نبود، چه اهمیتی دارد؟ برای آوازش عاشق او شده بود، در همان روزهای اول چند مرتبه برای او آواز خواند... اما این آواز آن آواز زمان بچگی نبود... آن موسیقی دیگر تکرار نمی‌شد... چقدر از دخترهای

فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند، اما او همهٔ آن‌ها را رد کرده بود، فقط به عشق آواز این دختر، اما این دختر که حالا زن او شده بود، دیگر آن‌جور نمی‌توانست بخواند. سوسن هم او را دوست نداشت. سوسن عشق می‌خواست، اما ساززن آواز می‌خواست که آن دختر نداشت. وهم بود، دروغ بود، یک سال بعد چند مرتبه قهر. بعد طلاق. بعد، از آن شهر رفت. برای آن‌که سوسن با یک مرد دیگر آشنایی پیدا کرده بود. ساززن می‌دانست ولی نمی‌خواست که او را از خود براند، شاید یک‌مرتبه دیگر آن آهنگ گمشده را پیدا کند، او فقط آواز این دختر را دوست می‌داشت، تن او مال هرکس که تنش را بخواهد. او چیز دیگری را دوست داشت. مردم او را سرزنش کردند، بی‌غیرت، بی‌تعصب. مردم احمق!

چند نفر از بیرون صدا زدند: «سوسکی! سوسکی!»

برای آخرین دفعه که می‌خواستند از هم جدا شوند، سوسن یک‌مرتبه خواند، این آواز شبیه به آن آواز اولی نبود، اما بالاخره کسی آن را خواند که آن شب تابستان در آن خانهٔ کوچک خوانده بود. آهنگ‌های بچگانه‌ای بود. اما باز یک چیزی داشت.

ساززن آن آواز اولی و این آواز آخری را که کمی شبیه به آن بود فراموش نکرده بود، اما هیچ وقت نتوانسته بود، آن را تکرار کند... لب حوض نشسته بودند؛ سوسن چادرش را انداخته بود و می‌خواست برود؛ مدت‌ها بود که دیگر نخوانده بود، اصلاً این دو نفر با هم آن‌قدر نزدیک

نشده بودند، که بتوانند حرف‌های یکدیگر را بفهمند. همان‌طوری که همهٔ زن و شوهرها با هم هستند، آن زن و شوهرهایی که با پول عاشق همدیگر می‌شوند، دربارهٔ این دو نفر این‌جور بود: چون ساززن آن آواز را پیدا نمی‌کرد، زنش را دوست نداشت، شاید چون سوسن کس دیگر را دوست داشت، آن آواز زمان بچگی که تظاهر عشق بچگی است، تکرار نمی‌شد. آن شب آخر مثل این‌که دلشان به حال یکدیگر سوخت، برای آخرین دفعه خواستند باز هم راز دل گفته باشند، با زمزمه شروع شد. ف، ویلنش را آورد. حوض را آب انداخته بودند. این دقیقهٔ آخر مثل کابوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده بود آن وقت سوسن را بوسید و گفت: «برو!» از آن شب دیگر از زن‌ها بی‌زار بود.

ساززن نگاهی از زیر چشم به سوسکی انداخت، خنده‌های دروغی او، تلوتلو دادن تنش، دست به کمر زدن او، مسخرگی‌های او در نظر ساززن زننده بود. با وجود این مثل این که امشب بعضی از آهنگ‌های آن آواز آخری، نه آن آواز اولی، به یادش آمد، شاید شبیه به همان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد، شاید هم شبیه به موسیقی بود که از صورت سوسکی، از چشم‌های پر از شهوت سوسکی، از تن استخوانی سوسکی، از موهای سیاه و زمخت سوسکی، از سرتاپای این دختر منحوس تراوش می‌کرد. فاصلهٔ این دختر با آن سوسن، مثل فاصلهٔ آواز شب آخر با آواز شب اول بود، اما بالاخره یک شباهتی بود.

زن چاق در این وقت به طرف ساززن آمده، دست روی شانهٔ او

گذارد و گفت: «آقا، آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی.» بعد به سوسکی اشاره کرده هرسه را دور پیانو جمع کرد. ساززن مثل این‌که از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلف‌هایش کشید و صورتش را توی آینه نگاه کرد. زن چاق گنده گفت: «سوسکی؛ امشب با مسیو خوب کار کن.»

سوسکی گفت: «اگر آن‌که چند شب پیش با من دعوا کرد بیاید خوب می‌شود سر او کلاه گذاشت، می‌دانید کدام را می‌گویم، آن‌که صورت پف کرده و قد کوتاهی دارد.»

در این ضمن از توی دالان صدای هیاهو بلند شد، یکی نعره می‌زد: «سوسکی! امشب با من اول از همه باید برقصی.» یک نفر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرش برداشت، پالتوی خط و خالی را از تنش کنده و به طرف سوسکی دوید، پشت سر او چند نفر دیگر وارد اتاق شدند، یکی از آن‌ها که زلف‌های سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کتره‌ای آواز می‌خواند، بعضی‌ها مست بودند و تلوتلو می‌خوردند، پشت سر آن‌ها دو نفر پیرمرد آمدند، یکی از آن‌ها عینکش را روی وسط دماغش گذاشته بود و از زیر آن نگاه می‌کرد، باز عقب آن‌ها چندتا زن دیگر با چادر و بی‌چادر آمدند. آن‌که به کلی مست بود، به طرف سوسکی رفته، دستی به کمر او انداخته گفت: «تخم‌سگ، آن شب یک‌مرتبه بیشتر با من نرقصیدی؟»

سوسکی گفت: «اوه، کمرم را ول کن، کجا بودی که تا این‌جا آمدی مستی؟»

همه زدند به خنده. ساززن ویلنش را دست گرفت. موزیک شروع شد. او فکر می‌کرد که این‌ها برای چه این‌جور دیوانه هستند. اما خود او باز یک قلم عفو بر آن‌ها می‌کشید. به نظر او آدم‌هایی که در این اتاق جمع بودند، می‌رقصیدند، می‌خندیدند، از آواز خراشندهٔ ویلن او کیف می‌کردند. این‌ها کسانی هستند که اگر خارج از این اتاق دیده شوند، آدم شاید، مجبور است آن‌ها را دوست بدارد، شاید مجبور است به آن‌ها احترام بگذارد، شاید مجبور است تملق آن‌ها را بگوید، اما ممکن هم هست که بعضی از آن‌ها بدشان بیاید، از آن‌ها بی‌زار باشند، شاید بعضی این‌ها را پست می‌دانند. نسبت به آن‌ها کینه می‌ورزند. بعضی از آن‌ها رئیس آدم هستند. هریک از این‌ها خود را عامل و «فعال مایشاء» می‌دانند، در صورتی که همهٔ این‌ها پیچ و مهرهٔ کوچکی در کارخانهٔ بزرگی هستند، هرکدام از آن‌ها را قوهٔ مخصوصی بدین‌جا کشانده. ساززن پهلوی خودش فکر می‌کرد: کی می‌داند که مرا چه قوه و یا چه قوه‌هایی بدین‌جا کشانده است؟... در ساعت‌های بعد از نصف شب دود تمام اتاق را فراگرفته بود. بوی الکل توی ذوق می‌زد. سوسکی با قد بلند و میان کمر بسته‌اش، مثل ماهی توی این جمعیت شنا می‌کرد. تن‌های آن‌ها مانند صفحه‌های متحرک ماشین با همان آهنگ‌ساز به هم مالیده می‌شد.

تکان تمام جمعیت مثل حرکت یک لکوموتیو با همان جوش و خروش، با همان غلیان و با همان فشار رو به یک‌طرف بود. همه با یک

آهنگ وول می‌خوردند، خیلی‌ها گونه‌هایشان را به هم چسبانده بودند. بوی عرق تن‌های زن‌ها دماغ ساززن را می‌سوزاند. همهٔ مردها متوجهٔ سوسکی بودند، سوسکی از وقتی که مست شده بود، گاهی نزدیک ساززن می‌آمد؛ به او می‌خندید، با او شوخی می‌کرد، گاهی عمداً به او تنه می‌زد و بعد عذر می‌خواست یا نمی‌خواست.

ساززن از میان آهنگ‌های بشاش نعره می‌کشید، اما کی گوش می‌داد. دماغش تیر می‌کشید، دلش می‌سوخت. اما در صورت خشک و بی‌روحش هیچ اثری دیده نمی‌شد. آن‌هایی که در دنیا زیاد زجر کشیده‌اند، ماسکی روی صورتشان زده‌اند، آن‌هایی که زیاد گریه و به همان اندازه زیاد ناله می‌کنند، اصلاً نمی‌دانند درد چیست. در ساعت‌های آخر شب قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اتاق، ملایم موج می‌زد. جمعیت کمتر شده بود، اما آن‌هایی که آن‌جا بودند، همه مست و همه وارفته‌تر شده بودند، آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملایم‌تر شده بود. نوای خشک و بی‌ارتعاش ساز مانند نعرهٔ گربه در شب‌های بهار با همهمهٔ جمعیت مخلوط می‌شد. گاهی یک زن و یک مرد که آن‌جا کاملاً مست شده بودند، بلند بلند می‌خندیدند. صدای به هم خوردن گیلاس‌ها و گاهی شکستن آن‌ها بیشتر دیگران را به خنده می‌انداخت. مردم خسته شده بودند، اما برعکس ساززن تازه دیوانگیش گل کرده بود، او چشم‌های درشتش را بسته و با صورت خشکی که مانند جمجمهٔ مرده به نظر می‌آمد، بی‌اختیار کمان را روی سیم‌های ویلن می‌کشید. یک‌مرتبه

تمام جمعیت از نظرش محو شد؛ خیال می‌کرد که این آهنگ‌های خشن که مردم را می‌خنداند از آن جعبهٔ آهنی بیرون می‌آمدند. آره، این ادها، این نعره‌های منحوس مال او نبود. گرامافون می‌زدند، عروسک هم با پاچین بالا زده، با ران‌های لخت، روی آن می‌چرخید. تندتر، تندتر، هی، هی، سوسکی تنها با یک نفر دیگر وسط اتاق می‌چرخید، تندتر، تندتر، جمعیت دومرتبه به حرکت افتاد. ساززن هم تا می‌توانست کمان را روی زه یا سیم فشار می‌داد، به طوری که موهای تن آدم هوشیار راست می‌شد.

جمعیت می‌خندید، کیف می‌کرد، عجب ساززن خوبی آورده‌اند. اما در نظر ساززن تمام این ولوله و هیاهو محو بود. آن عروسک بزرگ‌تر شد، حالا شکل سوسکی را به خود گرفت. سوسکی چرا تنها می‌رقصید؟ الان مگر دستش را به گردن آن مرد کلفت و کوتاه با صورت پف کرده نینداخته بود!؟ مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود؟ حالا سوسکی هم تمام شد. مه سیگار تبدیل به ابرهای سفید رنگی شد که ماهتاب را بپوشاند، اما باد ملایمی آنها را پراکنده کرد. از دور از پشت‌بام همسایه صدای آواز سوزناکی می‌آمد. یک آواز مهیب. دومرتبه سوسکی، دومرتبه آن صورت پف کرده شهوانی مرد قدکوتاه... باز هم عروسک... باز ویلن او... باز خنده و قهقهه و صدای قی کردن آن‌هایی که تک‌تک بیرون می‌رفتند، باز هم کثافت و باز هم نکبت. اما برای ساززن باز نعره و باز درد توی همان اتاق. در همان اتاق همه رقاص‌ها خسته شده بودند، همه منتظر بودند که اقلاً یک دقیقه هم شده

است، موزیک تعطیل کند. اما ساززن تازه خودش را فراموش کرده بود، تازه فراموش کرده بود که فردا هم زنده است، تازه فراموش کرده بود آن‌هایی را که هیچ وقت به فکر او نیستند. نگاهی به جمعیت و نگاهی هم از زیر چشم به سوسکی انداخت؛ این زلف‌ها، این گلو را او می‌شناسد؛ اما سوسکی کجا، سوسن کجا؟ چرا فاصلهٔ آن‌ها با هم مانند نغمه‌های ویلن او از یک موسیقی حقیقی است. چرا، رابطه‌ای هست. چشم‌هایش سیاهی رفت. باز چند گیلاس پی در پی کنیاک خورد. اتاق در نظرش تاریک شد. باز هم همان شب لب حوض، این دفعه خود سوسن بود. آن وقت آن آواز مهیب، آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده بود و از یادش رفته بود!

سستی غریبی بر او مستولی شد. انگشت‌های دستش سرد و یخ‌زده شد. مثل این‌که آن آهنگ داشت یادش می‌آمد. دومرتبه جوان شد، مثل این‌که جانش را داشتند ازش می‌گرفتند.

جمعیت خسته گمان کرد که ساززن دیگر فرسوده شده است. می‌خواهند نفسی تازه کنند. سوسکی می‌خندید اما معلوم بود که دروغی می‌خندید. بلند حرف می‌زد. می‌خواست خودش را مشغول کند. ولی در باطن، وضعیت ساززن در او هم تأثیر کرده بود. صدایش می‌لرزید. پیانوزن با دستمال عرق پیشانیش را پاک می‌کرد. سوسکی هم یک گیلاس ککتی خورد. تمام این‌ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. ساززن دومرتبه شروع کرد. چند نفر یک‌مرتبه ریختند به طرف سوسکی، او هم

کسی را که از همه بدترکیب‌تر بود، پیرتر بود، انتخاب کرد. چرا دیگران تعجب می‌کنند؟ به این آهنگ که نمی‌شد رقصید. مردکه دیوانه شده‌ای!... احمق با این ساز که نمی‌شود رقصید. از همه بیشتر پیرمرد بدترکیب که می‌خواست با سوسکی برقصد عصبانی شد. او لهجهٔ ترکی داشت، ولوله‌ای در جمعیت افتاد... یکی داد زد: «مردکه گریه و ناله‌ات را بگذار برای خانهٔ ننه‌ات!» زن چاق از پشت میز بیرون آمد، به زحمت از میان جمعیت گذشت. به سوی ساززن آمد و گفت: «آقا، آقا این ساز خوب نه» فارسی گفت که مردم بفهمند. بعد همین را به فرانسه تکرار کرد، اما او که نمی‌دید، او که نمی‌شنید، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود. او چشم‌هایش را بسته بود، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمی‌شد، همان نقاب بی‌روح در صورتش بود. زن می‌خواست ویلن را از دست او بگیرد. اما سوسکی که تا به حال در عرض این چند دقیقه مثل مرده خشکش زده بود، به طرف زن چاق گنده رفت، دست او را گرفت و گفت: «صبر کنید. صبر کنید!»

همه ساکت شدند، سر جای خود نشستند، دیگر پای سوسکی در کار بود... پیرمرد ترک را سوسکی آرام کرد، صورت و لب او را ماچ کرد. در وسط اتاق سوسکی ایستاده بود، آن‌هایی که هنوز حرف می‌زدند، و یا ایستاده بودند، او ساکتشان کرد، به هرکدام وعده‌ای داد. از هیچ‌کس صدا درنمی‌آمد، حالا دیگر ساززن چشم‌هایش را باز کرد. خود را با سوسن، اما نه با سوسکی تنها دید. این خود سوسن بود. این همان دختری است که

از روی پشت‌بام آواز می‌خواند اما آن آواز دیگر یادش نمی‌آمد. این همان زنیست که لب حوض آن نغمه‌ها را خواند و به او یاد داد... آهسته به سوی او رفت. سوسن می‌ترسید و پس‌پسکی می‌رفت، آن وقت کمان را روی سیم غلت داد، آواز شب آخر به یادش آمد، این آواز روح زمان جوانی او بود اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد، اما گریه بود، سوسن می‌لرزید، عقب می‌رفت، دستش را گوشهٔ میز کنار اتاق گذارد، تنه‌اش را به عقب تکیه داد، همهٔ جمعیت خیره به این دو نفر نگاه می‌کردند؛ چه خوب بازی درآورده بودند، هیچ نمایشی از این قشنگ‌تر نمی‌شد اما بی‌موقع، آن‌ها تازه می‌خواستند با سوسکی لاس بزنند، گریهٔ ویلن شدیدتر می‌شد، تأسف می‌خورد از این‌که چرا زندگانیش هدر رفته است. انتقام می‌خواست بکشد، از آن عواملی که او را به این روز انداخته‌اند، آن وقت سوسن خواند، آواز خواند، همان شعری را که در شب اول خوانده بود، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود، همان جوری که لب حوض، هنگامی که آب ملایم شرشر می‌کرد، خوانده بود:

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد

که این عجوزه عروس هزارداماد است

کلمهٔ «داماد است» با آن کشش و هیبت آن تمام نشده بود که صدایش پیچید، از هیبت مصرع آخر، آن‌هایی که مست بودند، بدمست شدند، بعضی از اتاق بیرون رفتند، بیشتر از ترس نشستند اما سوسن یک‌مرتبه از

جا پرید. ساز را از دست ساززن گرفت بر زمین زد، ترق، سیم‌ها از هم گسیخته شدند.

همین که ویلن بر زمین افتاد ساززن هم فریاد زد، نعره کشید همان طوری که حیوانات وحشی تیر خورده نعره می‌کشند، همه ترسیدند. زن‌ها پالتو خود را تن کردند. سوسکی هم از اتاق بیرون رفت.

جمعیت یکی یکی از کنار ساززن گذشت، او نگاهش را رو به زمین به ویلن دوخته بود، دست‌هایش آویزان بود، چشم‌هایش باز و بی‌روح مانند چشم‌های عروسک گچی بود، سر تا پا مثل یک مجسمه آن‌جا ایستاده بود، تنها پیانوزن دلش به حال او سوخت، خواست او را بنشاند، اما ساززن او را عقب زد.

از بیرون صدای «سوسکی! سوسکی!» می‌آمد، همه جز پیانوزن از اتاق بیرون رفته بودند، در دالان صدای زن چاق می‌آمد که با مشتری‌ها سر پول دعوا داشت.

ساززن مثل اینکه کمرش شکسته باشد، با ملایمت خم شد، ویلن را از روی زمین برداشت، سیم‌های پاره آویزان بودند. مانند جوان تازه عاشقی که دست به زلفان یارش بزند، دستی به سیم‌ها کشید، آن‌ها را نوازش کرد، این سیم‌ها به منزلهٔ تار و پود جان او بودند، اما یک سیم هنوز بود، یک سیم. این آهنگ که یادش رفته بود دیگر نباید از یادش برود. این آهنگ، شبیه به آن آهنگ شب اولی بود، آن آهنگ شب اولی یک عمر تمام با او بازی کرده بود. شاید آهنگی اصلاً نبود، قوهٔ مرموزی بود، که تن و

جان او را زیر گرزهای محکمی می‌کوفت، هرچه بود، دیگر برگهٔ آن نباید از یادش برود. یک عمر به هدر رفته بود، حالا باید انتقام کشید... با این آهنگ دیرینگ... دیرینگ... عروس... داماد... دنگ.

سه سیم پاره شده بود، او هم زد به سیم آخر.

تهران ـ ۸ شهریور ۱۳۱۱

تاریخچهٔ اتاق من

بالاخره خودم را از آن محلهٔ کثیف راحت کردم. دیگر مجبور نیستم هر شب خورش بادنجان بخورم. از دادهای خوشقدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم. دیگر کسی جرأت نمی‌کند، صبح موقعی که من خوابیده‌ام پشت در اتاق چرت چرت جارو کرده و خاک لای آجرها را توی اتاق من بزند. دیگر کسی جرأت نمی‌کند که دست به کتاب‌های من بزند، از دست کاسهٔ آب یخ هم راحت شدم. هر وقت دلم می‌خواهد گرامافونم را کوک می‌کنم و موزیک می‌شنوم. دیگر تا یک سال پس از مرگ عمه‌قزی موزیک در خانهٔ من قدغن نیست. روزهای قتل هم می‌توانم موزیک بزنم. موقع شام من دیگر بسته به این نیست که «آقا تشریف بیاورند.» روزهای جمعه صدای گریهٔ بچهٔ عمه‌قزی مرا از خواب

بیدار نمی‌کند. در محلهٔ بالای شهر در یک خانهٔ ارمنی دو تا اتاق اجاره کرده‌ام. این‌جا این دو تا اتاق را آن‌جوری که دلم خواسته است، زینت کرده‌ام. کتاب‌هایم را آن‌طوری که دلم خواسته است دم دستم گذاشته‌ام، یک میز دارم چندتا صندلی، پرده‌های اتاقم قلمکار است، قالی قشنگ زیر پایم نیست، اما از این زیلو بیشتر خوشم می‌آید. زیلوی من تازه‌بافت است، اما قالی‌های خانهٔ خودمان مال دویست سال پیش است، این زیلو را به سلیقهٔ خودم خریده‌ام، مطمئنم که یک نفر وبایی روی این قالیچه نمرده است. یک اتاق کار و یک اتاق خواب دارم، همهٔ رفقا به من رشک می‌برند. یکی از آن‌ها امروز آمده بود این‌جا. از دو اتاق من خوشش آمد. به من می‌گوید: «من از دست عمهٔ پیر و مادرم دیگر خسته شدم. این‌جا دیگر اتاق خالی نیست؟» من گفتم: «چرا اتاق پهلویی خالی است! ولی من نمی‌دانم که اجاره می‌دهند یا خیر. اصلاً تا به حال ندیده‌ام که در این اتاق باز شود. امروز عصری از صاحب‌خانه‌ام مادام هاکوپیان می‌پرسم و شب که همدیگر را می‌بینیم به تو خبر می‌دهم...»

* * *

«مادام هاکوپیان یکی از رفقای من از وضعیت خانهٔ شما خوشش آمده. شما می‌توانید یک اتاق به او اجاره بدهید؟»

ــ نه؛ من اتاق ندارم.

ــ چطور؟ این اتاق پهلوی اتاق من مگر خالی نیست؟»

ــ چرا، ولی این اتاق را من به کسی اجاره نمی‌دهم.

ــ تعجب می‌کنم، برای آن‌که می‌بینم که آرداشس پسرتان که هروقت از شاهی می‌آید، در این اتاق منزل نمی‌کند.

ــ حق با شماست، اما این اتاق مال پسر بزرگ‌ترم آرشاویر بود. از وقتی که او مرد، دلم راضی نمی‌شود که آن را به کسی غریبه اجاره بدهم، اتاق خوبی هم هست، می‌خواهید ببینید.

مادام هاکوپیان بلند شد و من عقبش رفتم، این خانم تقریباً چهل و پنج سال از عمرش گذشته است، در قدیم به طور یقین جزو خوشگل‌ها حساب می‌شده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران به دنیا آمده اما جوانی خودش را در روسیه به‌سر برده است! روسی خوب حرف می‌زند، بهتر از من روسی بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر کرده، در ایران زندگانی می‌کند. فارسی را هم خوب حرف می‌زند، اما بالاخره لهجهٔ او ارمنی است. با من روسی صحبت می‌کند. مادام هاکوپیان از آن زن‌های کاری و زرنگ دنیاست. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش آرشاویر و آرداشس را اداره می‌کرده است. خودش آن‌ها را به مدرسه گذارده و زبان روسی به آن‌ها یاد داده است. این طوری که حرف می‌زند، معلوم است که آرشاویر پسر بزرگ‌تر را که حالا فوت کرده است، بیش‌تر دوست داشته است. از قرار معلوم او سیبی بوده که با پدرش نصف کرده

بودند. یک عکس او را من در اتاق دیدم. صورت گرد پف کرده و شهوانی داشت. از حیث شکل، اندام، اخلاق، از هر حیث آرشاویر شبیه پدرش بوده است.

مادام هاکوپیان کلید را آورد، در اتاق را باز کرد، اول خودش داخل شد. بعد مرا راه داد. روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتاب‌های جلد نشده، گذاشته بودند. اسباب‌های صحافی آن‌جا بود، روی همهٔ آن‌ها خاک نشسته بود. این طرف نیمکتی بود که روی آن یک قالیچه بود، آن طرف مقابل میز یک بخاری کوچک آهنی بود. از این اسباب‌ها گذشته در و دیوار اگرچه خاک‌آلوده بود، اما خود اتاق تمیز به نظر می‌آمد. چیزی که جلب توجه آدم را بکند، در آن‌جا دیده نمی‌شد. مادام هاکوپیان از دَمِ در که تا به حال ایستاده بود نزدیک‌تر آمده با انگشتش به دیوار اشاره کرد و گفت: «ببینید این جای پنجهٔ خونین پسرم است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه‌ها را پاک کنم. از آن موقع تا به حال من اسباب‌ها را گردگیری نکرده‌ام، خاک را ببینید. هر روز تولدش یک دسته گل می‌گذارم روی میز، پهلوی عکسش. این‌ها خشک می‌شود و همین جا می‌ماند.»

بعد دستمالش را از توی سینه‌اش بیرون کشیده، شروع کرد به گریه کردن. من راستی راستی دلم سوخت. فهمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه بوده است. زیر بازویش را گرفته توی اتاقم آوردم و برای دلداری او گفتم: «مادام، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده‌اید من هیچ

نمی‌دانستم. این چند مرتبه که آرداشس این‌جا بود، او هم راجع به این موضوع با من صحبت نکرد، مگر پسر شما خودکشی کرده است؟»

مادام هاکوپیان روی صندلی من پای بخاری نشست و گفت: «نه، خودکشی نکرده است. هرچه باشد من زن هستم و گریه می‌کنم، دلم یک‌خرده آرام می‌گیرد. اما امان از آرداشس شما چه می‌دانید که او چه‌قدر مصیبت کشیده است، می‌دانید وجدانش راحت نیست، او هنوز خیال می‌کند که مردن آرشاویر تقصیر او بوده است.»

وقتی که من قضیهٔ مرگ آرشاویر را از مادام هاکوپیان پرسیدم، تفصیل را این‌جور برای من نقل کرد:

«هرچه شد توی این اتاق شما شد. این اتاق تاریخچه‌ای دارد. تقریباً در چهار سال پیش یک روز یک زن و شوهر آمدند و این دوتا اتاق را اجاره کردند. آن مرد آلمانی بود، از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد به ایران مهاجرت کرده بود. زنش روسی بود. شما در پهلوی بوده‌اید؟ قدیم به جای همین محلی که الان بولوار است، یک هتل بود، مال یک نفر روسی. این زن دختر او بود. من نمی‌دانم از کجا سراغ خانهٔ مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی بلد بودند، می‌خواستند در خانواده‌ای که به زبان روسی آشنا باشد، منزل کنند. یک روز ما نشسته بودیم، طرف عصر بود، دیدیم مادام شولتس وارد خانه شد. این زن جوان بود، بلند قامت، چشم‌های زاغی داشت، موهایش بور بود. خیلی خوشگل نبود، اما یک چیزی داشت که مردها را جلب می‌کرد می‌دانید همیشه سردماغ بود

و تر و تمیز. به من گفت که شوهر من در پهلوی مهندس بوده است و مدت‌هاست که آن‌جا کار می‌کرده است. چند وقت پیش روزی سر ساختمان یک تیرآهن از زیر پایش دررفته و به زمین خورده است. از آن وقت تا به حال گرفتار مرض عجیبی شده و مدتی است که چشمش کم‌سو شده و حالا دیگر اصلاً نمی‌بیند. او را آورده‌ایم که در تهران معالجه‌اش کنند. او جهت کور شدن شوهرش را این‌طور گفت اما بعدها از دیگران چیزهای دیگر شنیدم، به هرحال علت اصلی آخرش معلوم نشد، من حرفی نداشتم و گفتم چه بهتر، وقتی که زن و شوهر در این دو اتاق منزل کنند، دردسرش برای من کم‌تر است، غافل از این‌که این زن و شوهر بلای جان من خواهند شد. وقتی که مادام شولتس می‌خواست برود، هوا تاریک شده بود. من آرشاویر را که توی اتاقش مشغول کار کردن بود، صدا زده گفتم: مادام را راهنمایی کن، مبادا در راه پلکان زمین بخورد. وقتی که آرشاویر دومرتبه بالا آمد، به من گفت: ماما، این زن کی بود؟ گفتم: این زن یک نفر آلمانی است. اسمش مادام شولتس است، این دو اتاق را به او و شوهرش اجاره دادیم.

«روز بعد مسیو شولتس و خانمش وارد شدند، من اتاق‌ها را ــ یعنی همین دو اتاق را ــ به آن‌ها نشان دادم، خودشان که اسباب نداشتند من اثاثیه به آن‌ها دادم، اتاق را قشنگ درست کرده بودم، از حالاش بهتر بود، مسیو شولتس کور بود. اما یک کوری مخصوصی داشت. او را پیش تمام دکترهای معروف برده بودند. همهٔ این‌ها یک کلام گفته بودند که ما

در چشم شما عیبی نمی‌بینیم، اگر چیزی باشد مرض عصبی است، آن را فقط دکترهای متخصص در پاریس و برلن و وین می‌توانند معالجه کنند.»

وقتی مادام هاکوپیان گفت دکترها مصلحت دیده‌اند مسیو شولتس به دکترهای پاریس و برلن و وین مراجعه کند من پیش خودم فکر کردم که لابد کوری او سببی غیر از آن‌چه مادام هاکوپیان برای من نقل کرده، داشته است و خواستم از او حکایت‌هایی را که از دیگران شنیده بود، بپرسم. اما مادام هاکوپیان حرف می‌زد و خیلی متأثر بود:

«روز به روز این مرد چشمش بدتر می‌شد. این اواخر اصلاً هیچ نمی‌دید. خودش مکرر می‌گفت: اگر در آلمان بودم به این درد مبتلا نمی‌شدم، اما دکترها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن است یک روز چشمش به خودی خود بینا شود. بعد از چند وقت پولشان تمام شد، یک مقداری کلنی آلمانی به آن‌ها کمک می‌کرد، اما از این که امرشان نمی‌گذشت، زنش برودری‌دوزی خوب بلد بود، به وسیلهٔ یک نفر صاحب‌منصب که از پهلوی او را می‌شناخت، داخل خانه‌های اعیان شده بود و به دختران آن‌ها قلاب‌دوزی، خیاطی و توری‌بافی یاد می‌داد و از این راه تا اندازه‌ای زندگانی آن‌ها اداره می‌شد. شوهرش مسیو شولتس اغلب تنها بود. همین پهلوی پنجره و اگر تابستان بود در ایوان می‌نشست و فکر می‌کرد. خدا می‌داند که چه فکر می‌کرد؟ تا آن روزی که این قضیه اتفاق افتاد، دلم برایش ضعف می‌رفت، اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم، آخر می‌دانید، این خیلی بد دردی است، آدم چشم داشته باشد و

بعد کور شود، بی‌چاره صبح تا غروب همین جا نشسته بود و فکر می‌کرد، گاهی اگر کسی توی اتاق می‌آمد و با او صحبت می‌کرد، حواسش پهلوی خودش بود و نمی‌فهمید. بعد از ظهرها که پسرم آرداشس از مدرسه به خانه می‌آمد، می‌رفت توی اتاق او و آن‌جا برایش کتاب می‌خواند. شولتس از کتاب‌های دوستویسکی خیلی خوشش می‌آمد. کتاب‌های آلمانی را که به روسی ترجمه شده بود، آن‌ها را می‌خرید و آرداشس و گاهی هم البته به ندرت زنش برای او آن‌ها را می‌خواند. زنش را خیلی دوست می‌داشت، اصلاً یک زن و شوهر مهربانی بودند. مثلاً یادم می‌آید که مسیو شولتس موهای بوری داشت. گاهی سر غذا خوردن یک دسته از موهایش روی پیشانی می‌افتاد. خودش که نمی‌دید. زنش با یک‌جور لطیفی دست می‌انداخت و با انگشتانش زلف‌های او را از روی پیشانیش رد می‌کرد، در این صورت مسیو شولتس دست زنش را می‌بوسید. اصلاً وقتی که به شوهرش نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست با چشمانش او را ناز کند، به طوری که او با وجود کوری بتواند احساس کند. مسیو شولتس هم زنش را خیلی دوست داشت، مثلاً او دلش راضی نمی‌شد که زنش بی‌خودی پهلوی او بنشیند. اغلب به خانمش اصرار می‌کرد که بی‌خودی در خانه نمان، برو به سینما، برو برقص، برو، این‌جا تنها ننشین، با وجود این خیلی هم نسبت به زنش حسود بود و دست و دلش برای او می‌لرزید. اگر شب بی‌خبر دیرتر از ساعت هشت به خانه می‌آمد، دستپاچه می‌شد، بی‌قراری می‌کرد، هرآن

دست به دیوار خودش را به ایوان می‌رسانید سرپله‌ها می‌ایستاد و بدون این‌که چیزی ببیند در تاریکی نگاه می‌کرد، در سر جایش تکان می‌خورد، هرکس را می‌دید از او می‌پرسید: خانم مرا ندیدید؟ باز دست به دیوار خودش را به اتاق می‌رساند، همین طور تا وقتی که زنش می‌آمد. گاهی هم می‌شد که مادام شولتس با پسر بزرگ‌ترم آرشاویر یا آرداشس به سینما می‌رفت اما مادام شولتس نمی‌خواست که تنها به مجالس رقص برود. می‌گفت: چون تو همراه من نیستی، من حاضر نیستم که به مجلس بروم، باکسی دیگر هم خوشم نمی‌آید.

«نوئل سال ۱۹۳۱ بود ما همه جمع بودیم و به طرز آلمانی عیدگرفته بودیم. درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین جایی که الان میز تحریر شماست، روی یک عسلی گذاشته بودیم. من به مسیو شولتس ترجمهٔ روسی یک کتاب آلمانی بخشیده بودم. همه برای یکدیگر عیدی خریده بودیم و مال هرکدام را روی میز جداگانه‌ای چیده بودیم. آواز خواندیم و شراب خوردیم. آخر شب همه خسته خوابیدیم. طرف‌های صبح بود، یعنی هنوز هوا تاریک بود، که من دیدم از اتاق مسیو شولتس صدا می‌آید، تا من از جایم بلند شدم، دیدم سر و صدا زیاد شد. مسیو شولتس صدا می‌زد: «کاچا، کاچا!». کاچا، اسم زنش بود. من هراسان پریدم طرف راهرو، دیدم پسرهام و مادام شولتس هم توی راهرو هستند. همین که من در اتاقم را باز کردم دیدم که مادام شولتس توی اتاق شوهرش رفت. من خیال کردم مسیو شولتس حمله گرفته است. عقب مادام شولتس توی اتاق

رفتم. مسیو شولتس وقتی که صدای مرا شنید، گفت: مادام، من الان چشم داشتم ستاره‌های آسمان را دیدم. بعد از زنش پرسید: تو کجا بودی؟

«من منتظر جواب مادام شولتس نشدم. از اتاق بیرون آمدم دیدم که آرداشس و آرشاویر با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده‌اند، رنگ هر دوی آن‌ها پریده بود، آرداشس به برادر بزرگ‌ترش گفت: «پس توی اتاق تو چکار داشت؟»

مادام هاکوپیان این‌جا آهی کشید و گفت: «هر بلایی که سر مردم می‌آید، از دست زن‌های بد است.»

من فقط یک کلمه گفتم: «عجب!»

«اما روز بعد باز مسیو شولتس کور بود، او را پیش دکتر آلمانی سفارت بردند. او گفت: بله، ما گفته بودیم که در ساختمان چشم او نقصی نیست، مبتلا به مرض عصبی شده و باز هم ممکن است که روزی چشم‌هایش باز شود. در آلمان او را زود معالجه می‌کنند. اما آن‌روز ظهر در سر ناهار یک وضعیت غریبی در خانهٔ ما برپا بود، آرداشس اوقاتش تلخ بود، با هیچ کس حرف نمی‌زد. آرشاویر اصلاً سر غذا نیامد، به عذر این‌که چندتا کتاب تازه برای من آورده‌اند و من باید تا عصری صحافی آن‌ها را تمام کرده به صاحبش بدهم. مسیو شولتس حالش بد بود. نمی‌خواست غذا بخورد. مادام شولتس دیگر زلف‌های شوهرش را که روی پیشانیش افتاده بود، صاف نکرد. فقط یک‌مرتبه حولهٔ دهن پاک‌کنی را دست او داد که لب و دهنش را پاک کند، در صورتی که در

موقع دیگر خود مادام شولتس این کار را می‌کرد. فقط من بی‌چاره بی‌گناه بودم. از همه بدتر این است که ماها که مادر هستیم خیال می‌کنیم از همه کس نزدیک‌تر به بچه‌هایمان هستیم، در صورتی که این‌جور نیست، مادر از همه کس به بچه‌هایش غریب‌تر است. بچه‌ها به رفیق‌هایشان هزار چیز می‌گویند که یک چیز آن را به مادرشان نمی‌گویند. نه آرشاویر، نه آرداشس اصلاً به من یک کلام نگفتند که چه اتفاقی مابین آن‌ها رخ داده است، شما را به خدا ببینید، در این صورت چه حال به آدم دست می‌دهد. آن روز بعد از ظهر هرچه به آرداشس اصرار کردم نمی‌خواست دیگر برای مسیو شولتس کتاب بخواند. می‌گفت: چرا زنش یک شب نشده که پهلوی او بماند، سر او را گرم کند؟ راست هم می‌گفت، ما که کاسهٔ گرم‌تر از آش نبودیم. تقریباً یک سال بود که مادام شولتس اصلاً دیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت. درست است که زندگانی شوهرش را اداره می‌کرد، اما دیگر اصلاً دست به سیاه و سفید نمی‌زد. گاهی می‌شد که شوهرش سه روز به واسطهٔ کسالت در رختخواب خوابیده بود و به سختی از اتاق بیرون می‌آمد. زنش نه شب به خود برای او بی‌خوابی می‌داد و نه برای بیرون آوردن او از اتاقش دستش را می‌گرفت، ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اتاق پسرم آرشاویر می‌نشست با او حرف می‌زد و کار کردن او را تماشا می‌کرد. یک دفعه آرشاویر می‌نشست با او حرف می‌زد و کار کردن او را تماشا می‌کرد. یک دفعه آرشاویر چند روز ناخوش شد و تب می‌کرد، مادام شولتس متصل پیش او بود، آشش را بهش می‌داد،

جابه‌جایش می‌کرد، غذایش را مواظبت می‌کرد، یک‌مرتبه با من دعوا کرد که تو چرا برای پسرت دلسوزی نمی‌کنی. من اوقاتم تلخ شد به او گفتم: خواهش دارم که شما دایهٔ مهربان‌تر از مادر نباشید. با وجود این جرأت نمی‌کردم دربارهٔ این زن بدخیال بدی بکنم والا نمی‌گذاشتم که در این خانه بماند.

«از آن شب دیگر آرداشس به اتاق مسیو شولتس نرفت اما از طرف دیگر صحبتی هم که مابین ما با زن و شوهر کدورتی تولید کند، پیش نیامد. اما می‌دانید، به قول خود آلمان‌ها هوای خانهٔ ما سنگین و آبستن رعد و برق بود. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم خبری در خانهٔ ما نبود، همه با هم حرف می‌زدند، هیچ کدام با هم قهر نبودند، اگر کسی غریبه به خانهٔ ما می‌آمد هیچ گونه احساسی برای او دست نمی‌داد. روزها من خودم می‌رفتم، اتاق مسیو شولتس را جمع و جور می‌کردم، اغلب این‌جا نشسته بود، برای این‌که هوا سرد بود و بخاری هم این‌جا بود (مادام با دستش اشاره کرد) برحسب ظاهر هیچ فرقی نکرده بود. اما هوا آبستن رعد و برق بود. من احساس می‌کردم که خبری خواهد شد. رعد و برق بایستی بشود.

«یک هفته از قضایای آن شب گذشت، تا این‌که شب اول سال رسید. هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هوا خیلی سرد بود ما از آن اتاقی که روزها با شما غذا می‌خوردیم، آمدیم این اتاق. چون این‌جا کوچک‌تر و دنج‌تر بود. من برای آن‌که این دو برادر و این زن و شوهر را از وضعیتی

که گرفتار شده بودند، و از همه بیش‌تر ضررش به من می‌رسید نجات دهم از پول خودم جشن مفصلی تهیه کردم. برای سر شب یک غاز پخته بودم. می‌دانید آلمان‌ها چه جور غاز می‌پزند. با اویشن اما بدون روغن غاز را در دیگ آهنی می‌گذارند تا با همان چربی خودش سرخ شود. اگرچه آن‌ها این غاز را روز عید مولود مسیح می‌خورند ولی چه فرقی برای ما داشت. مقصود من این بود که غذای خوب روی میز بیاید، شراب خوبی تهیه کرده بودم، آبجو آلمانی خریده بودم آداب دیگر آلمانی را تا آن‌جا که ممکن بود، مراعات کرده بودم، مثلاً پرتقال و نارنگی و گردو و فندق و قیصی به حد وفور بود. بچه‌ها لباس‌های مشکی تنشان بود، مسیو شولتس هم همین‌طور. زنش لباس سفید قشنگی تنش کرده بود. آن شب راستی راستی قشنگ شده بود؛ من از پسر خواهرم صفحه‌های خوب گرامافون گرفته بودم، تمام وسایل عیش و تفریح را در خانه آماده کرده بودم. همه چیز، اما می‌دانید آن چیزی که مخصوص مجالس انس است، دل پاک، دل خالی از کینه، آن را من نمی‌توانستم تهیه کنم. هرچه کردم مجلسمان روح نگرفت. شراب خوردیم مادام شولتس یک رومانس روسی خواند، دسته جمعی آواز خواندیم، گرامافون زدیم. حتی مسیو شولتس کمی مست هم شد، همه خنده می‌کردیم، اما باز می‌گویم، هوای خانهٔ ما آبستن رعد و برق بود، من این را آن روز و آن شب احساس می‌کردم، اما ندانسته، البته اگر می‌دانستم که هر جوری بود، جلوگیری می‌کردم. تقریباً ساعت نُه شد. شما که فرنگستان بوده‌اید و می‌دانید که

برای شب اول سال ساعت نُه تازه اول شب است. اما همه خسته شده بودند.

«یک‌مرتبه مسیو شولتس از زنش پرسید: کاچا خسته شدی؟

ــ نه، خسته نشدم، اما خوب چه کار بکنم؟

ــ کاچا بلند شو برو برقص، برو به «استوریا» برو به برلینیرهوف.

ــ چه حرف‌ها می‌زنی، من تنها پا شوم بروم آن‌جا چه کار بکنم؟

«مسیو شولتس همان طوری که روی صندلی نشسته بود، بدون این‌که کم‌ترین اثری در صورتش ظاهر بشود، گفت: کی می‌گوید که تو تنها بروی. من از آقای آرشاویر خواهش می‌کنم که همراه تو بیاید، آقای آرشاویر، شما که البته خواهش مرا رد نمی‌کنید.

«آرداشس یک‌مرتبه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. اما قبل از این‌که کاچا حرفی بزند، آرشاویر گفت: من البته حاضرم خانم اگر میل دارند، من البته همراهشان می‌روم.

«و بدون این‌که منتظر جواب مسیو شولتس و یا زنش بشود، ته گیلاسش را سر کشید، از جایش بلند شد و گفت: من می‌روم که لباسم را بپوشم.

«خواهی نخواهی کاچا هم بلند شد، صورت شوهرش را بوسید، پالتوی سیاهش را به تن کرد، شالی روی سرش انداخت و رفت.

«در اتاق من و مسیو شولتس تنها ماندیم، من گفتم: مسیو شولتس می‌خواهید کمی برایتان کتاب بخوانم.

ــ باکمال میل این کتاب آرتور شنیتسلر را تازه خریده‌ام آن‌جا یک

حکایتی است به اسم «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید، آن را برای من بخوانید.

«و من شروع کردم به خواندن. نصفه‌های حکایت آرداشس هم آمد توی اتاق و روی صندلی نشست. آن وقت تقریباً ساعت ده بود. با چشم به او اشاره کردم که کمی او بخواند اما او میل نداشت بخواند، بی‌مناسبت نیست که حالا برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود چون به عقیدهٔ من برای فهم مطلب لازم است، که مسیو شولتس این کتاب را اتفاقی نخریده بود و مخصوصاً میل داشت که در آن موقع این قصه خوانده شود: مردی پس از هفت سال معشوقه‌اش را می‌بیند. این زن یک نفر پروفسور، یک نفر دانشمند بوده و این مرد در خانهٔ آن پروفسور منزل داشته و شاگرد او بوده است. در هفت سال پیش روزی موقعی که این مرد با معشوقه‌اش مشغول عشق‌بازی بوده، در حالی که معشوقه‌اش یعنی زن پروفسور جلو پاهای او افتاده بوده و سرش را در دامن او پنهان کرده بوده است، پروفسور در اتاق را باز می‌کند و چون آن‌ها را در این حال می‌بیند، باز در را آهسته می‌بندد و برمی‌گردد. این مرد از فرط خجالت که معلم و استادش او را در این وضعیت دیده است فوری چمدانش را برمی‌دارد و از آن خانه بیرون می‌آید. امروز از معشوقه‌اش پس از هفت سال می‌خواهد بشنود که پس از آن واقعه چه قضیه‌ای اتفاق افتاده. اما هیچ قضیه‌ای اتفاق نیفتاده، برای این‌که معشوقه‌اش ابداً در آن حالت ملتفت نشده است که پروفسور او را دیده است و پروفسور هم

اصلاً این مطلب را به روی زنش در عرض این هفت سال نیاورده است. من قصه را خواندم تا به این جملات رسیدم: پس او هیچ وقت این مطلب را به او (زنش) نگفته است، این زن نمی‌داند و هیچ وقت نمی‌دانسته است که شوهرش او را در موقعی که جلو پای من افتاده بوده، دیده است. او آن روز از همان دم در آهسته، به طوری که کسی نفهمد برگشت و... بعدها، ساعت‌ها بعد به خانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی به میان نیاورد. به این‌جا که رسیدم یک‌مرتبه مسیو شولتس عصبانی شده، گفت: نه این غیر ممکن است بس است دیگر نخوانید.

«من تعجب کردم و گفتم: چه چیز به عقیدهٔ شما غیر ممکن است؟

ــ چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگی‌های زنش را ببیند و به روی خودش نیاورد. دیگر نخوانید، بگذارید من راحت باشم.

«من از موقع استفاده کرده، از جایم بلند شدم. چون به نظرم در موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم. به آرداشس گفتم: تو این‌جا باش و اگر مسیو شولتس می‌خواهد بقیهٔ حکایت و یا قصهٔ دیگری برایش بخوان تا من قدری گروک درست کنم.

«دیگر مابین آرداشس و مسیو شولتس چه اتفاق افتاده، آن‌ها با هم چه گفتگو کردند، این‌ها را درست نمی‌دانم، ولی بقیه‌اش را بعد فهمیدم، از قرار معلوم وقتی که مادام شولتس و آرشاویر بیرون رفته بودند، آرداشس آن‌ها را تعقیب کرده بود، بعد دیده بوده است که آن‌ها اصلاً به مجلس رقص نرفته و دومرتبه راه خانه رادر پیش گرفته بودند. او زودتر

آمده به خانه و در ایوان رو به کوچه کشیک آن‌ها را می‌کشیده است. چون دیده بود که آن‌ها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده بود. آن وقت آمده بوده است در اتاق و منتظر بوده است که مادام شولتس و آرشاویر نیز بیایند اما آن‌ها توی اتاق آرشاویر رفته بودند.

«بعد گویا آرداشس به مسیو شولتس گفته بوده است که آن‌ها در آن اتاق هستند. من توی مطبخ داشتم گروک درست می‌کردم، این مشروب را آلمانی‌ها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند. شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین و میخک را با هم مخلوط می‌کنند، می‌جوشانند و می‌خورند. من سرگرم بودم که دیدم مسیو شولتس یک‌مرتبه صدایش بلند شد. درها به هم خورد و او دوید رفت بیرون. اول توی اتاق خودش رفت اما نه دست به دیوار، نه، می‌دوید. من از هیچ جا خبر نداشتم، یک‌مرتبه صدای مهیبی به گوشم رسید. شولتس در اتاق آرشاویر سه تیر پشت سر هم درکرده بود. وقتی که وارد اتاق شدم، دیدم پسرم و مادام شولتس روی زمین افتاده‌اند.

«چشم‌های مسیو شولتس باز بود و می‌دید، اما تا چشمش به من افتاد دست روی چشم‌هایش گذاشت که آن وضعیت را نبیند.»

* * *

شب که می‌خواستم پیش رفقایم بروم، نگاهی به توی اتاق انداختم،

همان دو دسته گل خشک شده آن‌جا بود. رفیقم آمد پرسید کار اتاق تمام شده و من راجع به آن با صاحب‌خانه مذاکره کرده‌ام یا نه؟ من گفتم: «در خانهٔ ما اتاق خالی نیست، یک اتاق خالی هست، اما آن را صاحب‌خانه اجاره نمی‌دهد.»

تهران ـ آذر ۱۳۱۳

سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلاً روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس‌های خط میدان سپه ـ شاهپور سوار می‌شوم. غریب این است که من در این اتوبوس‌ها بیش از آن‌چه در عرض هشت سال در مدرسهٔ ابتدایی و دو سال در مدرسهٔ متوسطه درس یادگرفتم، چیز فهمیدم. این مطلب خیلی هم غریب نیست، برای آن‌که من اصلاً بچهٔ کودن و کم‌رویی بودم. هر وقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمی‌فهمیدم و از معلمان ــ خدا بیامرزدش ــ می‌پرسیدم، او می‌گفت: «بعضی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمند» اما در این اتوبوس‌ها یک چیز مهمی دستگیر من شد. گاهی اتوموبیل‌ها هنوز پر نشده بود و اجباراً به زور اوقات تلخی مسافرین تا نزدیک چهارراه حسن‌آباد می‌رسید، در این صورت شاگرد شوفر البته کاملاً مواظب بود

که کجا مسافری می‌خواهد سوار شود. اتفاقاً اگر نمی‌دید، شوفر می‌گفت: «حواست کجاست؟ یالله دهشاهی را بینداز تو.» و یا «دهشاهی را از سر راه بردار.» در هر صورت این «دهشاهی» خیلی تکرار می‌شد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود. هر نفر آدم برای شوفر دهشاهی می‌ارزید، در صورتی که این آدم گاهی مثلاً حاج علی آقا چوبچی بود که بیش از صد هزار تومان تموّل داشت و یا رئیس ادارهٔ دواب بود که هشت‌صد تومان سرقفلی داده بود و به غیر از دو سه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت. همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته‌ام و قریب هفت‌صد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت، جیبم مثل قلب مؤمن پاک می‌شد، قیمت من برای او فرقی نمی‌کرد. یک روز توی یکی از این اتوموبیل‌ها زنیکه‌ای نشسته بود و روی لبهٔ پنجرهٔ اتوموبیل یک سرباز سربی گذاشته بود، گاهی این سرباز را درمی‌آورد، توی دهنش می‌کرد، و بعد می‌گذاشت سر جای اولیش. و همین که عروسک به واسطهٔ تکان اتوموبیل برمی‌گشت باز آن را برمی‌داشت، توی دهنش می‌کرد. من مدتی متوجه این کار او بودم، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف نشسته و با من سلام و تعارف کرد. من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم. بعد که از اتوموبیل پیاده شدم، یادم آمد که همین آشنای من ازاین سرباز سربی‌ها درست می‌کند و به مغازه‌ها می‌فروشد. مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم زیرا که من در آن وقت عضو ادارهٔ تحدید تریاک بودم

و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آن‌جا ناخوش شدم و برگشتم و مدت‌ها بیکار بودم. از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال، رفتم به دیدن ف. علتش این بود که یکی از مأمورین مالیهٔ فسا او را می‌شناخت و توسط من برای او مقداری تریاک فرستاده بود.

رفیقم جور غریبی به نظرم آمد. همان اتاق کارش که قدیم پر از دیگ و ورقه‌های سرب و ذغال و تاوه و همبونه، و در عین حال مرتب بود، امروزدرهم و برهم می‌نمود. منقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم. صبحت از آن زن شد. بعد قصهٔ خودش را برای من تعریف کرد. اول ازروی بی‌میلی، بعد که دید من مقصودی ندارم، بیش‌تر خودش عجله داشت، اما بی‌ترتیب. بیش‌ترش طوری بود که من بند و بست آن را نمی‌توانستم بفهمم. بالاخره هم بقیه‌اش را تعریف نکرد و من از این طرف و آن طرف فهمیدم که گرفتار شده، منتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم نفهمیدم.

* * *

«من باید تمام قصه‌ام را اول به یاد خودم بیاورم. بعد برای تو بگویم. چه قصه‌ای؟ خودم نمی‌دانم از کجا تعریف کنم. از روزی که به دنیا آمده‌ام؟ از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم. زندگی خانوادگی خودم را؟ پدرم چه جور آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست

داشتم؟ نه، حوصله ندارم.»

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است، یک جمله را شروع می‌کنند و یک‌بست به سر حقه می‌چسبانند تا آن بست تمام نشود، جمله هم تمام نمی‌شود. شنونده باید حوصله داشته باشد و از جزجز تریاک بیزار نشود. چیزی که صحبت این تریاکی‌ها را گوارا می‌کند آهنگ شیرین و ملایم صدای آن‌هاست.

«هیچ یادت هست که ما در کدام درکی بود که با هم آشنا شدیم؟ در راه جنوب بود، نمی‌دانم شاید در کازرون بود. من پس از آن‌که از تو جدا شدم ــ بله حالا پنج سال می‌شود ــ رفتم به بوشهر، رفتم که یک ماه در بوشهر بمانم. یک مأموریت جزئی داشتم، عوض یک ماه یک سال ماندم. ازاداره هم مرا بیرون کردند، برای آن‌که به من گفتند: بیا تهران، نیامدم، همان‌جا ماندم... حوصله‌ات سر می‌رود. تو می‌خواهی بفهمی که رابطهٔ من بااین زن که تو آن روز در اتوموبیل دیدی و آن عروسک دستش بود چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که زندگانی من از اول از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت می‌بینی، تجاوز نکرده، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده‌ام. برای آن‌که اگر چیزی داشته‌ام و فروخته‌ام، آن هم خرج تریاک شده است. این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است، شاید هم این‌جور نباشد، والا چرا من آدم نشدم. این‌جور نیست؟ تو از من بدت می‌آید چون که من تریاک می‌کشم. حق هم داری، اما هیچ می‌دانی که

من خودم هم از خودم بیزارم. خبر نداری، ببین! پشت دست مرا نگاه کن. یخهٔ پیراهنم را نگاه کن! شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده‌ام. فرضاً هم... تازه چه می‌شود. من که همیشه تریاکی نبودم، همیشه این‌جور نبوده‌ام... من که این‌جور خلق نشده‌ام. آن وقت که در بوشهر بودم، تریاک نمی‌کشیدم بعد تریاکی شدم. همان وقت‌ها تازه مادرم مرده بود. یادم می‌آید به بدنم رعشه می‌افتد. او هم مرا دوست داشت، من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمی‌گذاشت خواب به چشمم نمی‌آمد. این‌ها یک چیزهایی نیستند که همه‌کس بتواند بفهمد. در بوشهر... بله، در بوشهر خانهٔ رئیس اداره‌ام، بیچاره حالا به اتهام قاچاق کردن تریاک حبس است، منزل داشتم. و علتش این بود که من یک ته صدایی داشتم، چون که پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم. آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود. هر شب بچه مچه‌ها را جمع می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود. تو باید این را هم بدانی من تا آن وقت عرق نخورده بودم. اصلاً راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزده بودم. هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمی‌کرد. گذشته از این‌که من بچه آخوند بودم، همیشه پکر هم بودم و دستم به هیچ جا نمی‌رسید. بزرگ‌ترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی مادرم بنشینم، دست‌های نرم او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم. یک شب به من زیاد عرق دادند، به طوری که من حالم به هم خورد، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست. صبح دیدم کوکب توی اتاق نشسته، تشت و

آفتابه آورده و می‌خواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد. کوکب رویش باز بود و مـن مـی‌توانستم او را ببینم. لب‌های سرخی داشت، زلف‌هایش چتری روی پیشـانیش افتـاده بـود و صورتش گرد و گوشتالو بود. بعد فهمیدم که آقا این کوکب را از شیراز دایه کرده بوده، و او یک ساله اجیر آن‌ها شده بوده است، اما حالا چون خوب کلفتی بوده، می‌خواستند با وجودی که یک سالش تمام شده بوده باز هم نگهش دارند. این‌ها را خودش برای من تعریف می‌کرد «خوب من یک ساله اجیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم. حالا دیگر نمی‌خواهـم این‌جا بمانم: آقا خیلی خوب است، هیچ کدامشان عیبی ندارند بچه را هم من دوست دارم. اما این‌ها همه‌اش درست و حسابی. من می‌خواهم بروم و شوهر کنم، می‌خواهم بروم به شیراز، می‌خواهـم بـروم شـوهر کـنم، می‌خواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم. او نظام وظیفه‌اش تمام شده، مرا یک‌طلاقه کرده و مـن بـاز هـم مـی‌توانـم زنش بشـوم. مـن مـیرم، زرخریدشان که نیستم.» و کوکب حرف خودش را سبز کرد. این را یادم رفت بگویم. کوکب وقتی که درددل‌هایش را برای من گفت، جواب دادم «حق با توست. اگر من جای آقا بودم، ترا روانه می‌کردم.» کوکب حرفش را سبز کرد. یک شب وقتی که من به خانه رفتم دیدم کوکب توی خانهٔ من است. آمده بود که من روانهٔ شیرازش کنم.

«از این‌جا سرگذشت حقیقی من با این کوکب شروع می‌شود.»

حلقه‌های سفید رنگ و بعد کبود رنگ دود تریاک به صحبت‌های او

یک حالت فلسفی می‌داد.

«هر وقت این زن داخل زندگانی من شد، اوضاع مرا برهم زد اگر کوچک‌ترین هوا و هوسی تصور بکنی، مابین من و این زن نبود. من از کوکب خوشم می‌آمد، اورادوست داشتم آن طوری که آدم مادرش را دوست دارد. اما رابطه‌ای مابین مانبود. زجرهایی که من در زندگی کشیده‌ام، مصیبت‌هایی که مستقیماً و یا غیر مستقیم به دست کوکب به سر من آمده، تمام این‌ها برای من حتمی و مسلم بود. من به این زندگانی محکوم بودم. روز اول که داخل زندگانی شدم، نشو و نمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر و در دامن آن مادر، تمام این‌ها مرا وادار می‌کرد که یک‌چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم. تمام آن علت‌هایی داشت. من بیچاره بازیچه بودم. ای کاش عوض این‌که می‌گویم «می‌خواهم» می‌توانستم بگویم «مرا خواهانند».

سرفه‌های متوالی و لاینقطع حرف او را قطع کردند. پس از چند دقیقه باز از نو شروع کرد:

«از مطلب دور شدم. یک شب کوکب در خانهٔ من بود. آمده بود که صبح حرکت کند، قرار شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را به شیراز روانه کنم. من یک اتاق بیشتر نداشتم. گلیمی خریده بودم، و در آن انداخته بودم. نصف اتاق مفروش بود. کوکب بخچهٔ خودش را باز کرد، روی زمین انداخت و خوابید. صبح زود من عقب اتوموبیل رفتم همهٔ قرار و مدار آن راگذاشتم.

«ظهر که به خانه برگشتم دیدم کوکب نیست. با گاراژدار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند. مدتی منتظر او شدم از کار بیکار شدم. به اداره نرفتم غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است: «من از صبح تا حالا عقب شما می‌گشتم. دیشب که دستپاچگی اسباب‌هایم را جمع کردم، یک‌چیزی را فراموش کردم. اگر پیدایش نکنم، حتماً یک بلایی در راه به سر من می‌آید.» عوض جواب ارسی‌هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم. شب دیر آمدم به خانه، دیدم کوکب سر بخچه‌اش نشسته و دارد اسباب‌هایش را به هم می‌زند. از او پرسیدم: «چی‌چی گم کردی؟» دیدم دارد هق هق گریه می‌کند: «یک عروسک.»

ـ چه عروسکی؟

ـ یک سرباز سربی.

من تعجب کردم و گفتم «یک سرباز سربی دهشاهی قیمت دارد، دیگر این همه گریه و زاری ندارد.» مثل این‌که حرف مرا نفهمید. به من گفت: دهشاهی؟ برای من به اندازهٔ جانم قیمت داشت.

«این سرباز سربی را کوکب از خانهٔ آقای بچه‌اش به دست آورده بود. روزی بچه را به گردش برده، از یک دکان عطاری این سرباز را خریده بود. اما چون سربازدست بچه را بریده بود، خانم نگذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد. از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواسته بود، آن‌جا بماند. از آن وقت تا به حال همیشه آن را پیش

خودش نگاهداشته بود و حالا غصه‌اش شده بود. این گم شدن سرباز را به فال بد می‌گرفت.

«بعد از چند روز که در خانهٔ من بود، یک روز به من گفت: «می‌دانید، من اصلاً دلم شور می‌زند. دیگر نمی‌خواهم بروم به شیراز مثل این‌که دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت. اگر بخواهید همین جا کلفتی شما را می‌کنم والا می‌روم جای دیگر. من باید آن‌قدر در این شهر بمانم تا این سرباز سربی را پیدا کنم. والا از غصه خواهم مرد.»

«... و کوکب ماند و نمرد، یک ماه ماند و مرا کشت. شب‌ها من روی پشت‌بام می‌رفتم و کوکب توی اتاق می‌خوابید، صبح چای مرا درست می‌کرد، رخت‌های مرا پاک می‌کرد و ناهار مرا می‌پخت. بعضی اوقات با هم غذا می‌خوردیم، این‌طوری که او از من نگهداری می‌کرد من خیال می‌کردم مادرم است، و به همین خیال خوش بودم. شب پهلوی هم می‌نشستیم، یک ماه این‌طور گذشت. پس از آن مرا به تهران احضار کردند. به کوکب گفتم: «من باید بروم به تهران، اگر بخواهی ترا می‌برم.» گفت: «نه، من همین جا می‌مانم من بایداین سرباز را پیدا کنم والا خواهم مرد» بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما کی می‌روید به تهران؟»

ـــ من برای روز شنبه حرکت می‌کنم.

«آن وقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: «من هم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا می‌کنم» من گفتم: «حالا تا روز شنبه.» اما

روز شنبه من حرکت نکردم. شنبهٔ دیگر هم حرکت نکردم شنبهٔ سوم هم هنوز آنجا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده‌ام. ابلاغ را پاره کردم. از هفتهٔ چهارم دیگر حقوق من قطع شد، در عرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود. یک شب از او پرسیدم: «این سرباز سربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شایدبتوانم عین آن را برایت بخرم.»

ـ بی‌خود خودت را اذیت نکن. من تمام این شهر را گشته‌ام، یک‌چنین سرباز سربی که من داشته‌ام هیچ جا پیدا نمی‌شود. اما شما شب‌ها خیلی به خودتان می‌پیچید. دیشب آمدم سر رختخوابتان. چرا آن‌قدر برای مادرتان بی‌تابی می‌کنید.

«راست می‌گفت: یادم می‌آید که خواب می‌دیدم صاحب‌منصبی با شمشیر لخت حمله کرده به طرف مادرم، پدرم آن‌جا ایستاده بود و حرفی نمی‌زد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق می‌خوردم.

«فردای آن روز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخریم. بی‌خود، چون هرجا که می‌رفتیم، کوکب می‌گفت: نه، این عروسک‌ها هیچ کدام آن سرباز نیست.

«آن وقت من به فکر افتادم که خودم این سرباز را آن جوری که کوکب می‌خواسته است، برایش بسازم. مدل‌های چوبی درست کردم، سرب خریدم، دیگر این‌هاش را دیدی و خودت می‌دانی... بالاخره آن سرباز سِربی آن‌طوری که کوکب می‌خواست درست نشد. این هم باشد که

من سربازها را می‌فروختم و از فروش آن زندگانی می‌کردم، همان طوری که حالا هم زندگی می‌کنیم اما چه فایده! آن سرباز اولی، آن سرباز هیچ وقت درست نشد، یک سال آزگار درست نشد. روزها کار ما همین بود، شب‌ها با هم حرف می‌زدیم، گاهی کوکب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت می‌کرد...»

اینجا من حرف ف را قطع کردم، برای آن‌که هیچ اول و آخر موضوع رانفهمیدم. آخر آدم برای خاطر یک کلفت که آن‌قدر به خودش زحمت نمی‌دهد، ولی من احساس می‌کردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متأثر کرده است، من حدس می‌زدم که از افشای یک مطلب مهم خودداری می‌کند. از این جهت از او پرسیدم: «مگر تو دوستش داشتی؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای مابین شما نبود.»

رفیقم جواب مرا نداد و دنبالهٔ حرفش را گرفت: «بعد از چهار ماه بالاخره به این فکر افتادم که ممکن است یک‌چنین سرباز سربی که کوکب می‌گوید، اصلاً وجود نداشته باشد. از این جهت یک روز صبح که بلند شدم، عوض این‌که سرباز سربی بریزم، شروع کردم به چوب تراشیدن و قالب ساختن. یک آدم مهیب می‌خواستم درست بکنم. اما این قالب آن‌جوری که می‌خواستم، نشد. صورتش آن‌جوری که من تصور می‌کردم، درست درنمی‌آمد. من می‌خواستم آن را مهیب درست کنم اما بی‌اختیار به شکل پدرم درمی‌آمد... چه‌قدر من در این قالب گرفتن زجرو مصیبت کشیده‌ام، بماند. برای این‌که تو که سهل است، هیچ کس نمی‌تواند

بفهمد. تازه تو می‌پرسی، مگر او را دوست داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگ‌تر چشیده‌ام. لذتی که برای شما طبیعی است، برای من زجر است. من محکوم بودم به این‌که نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجر و شکنجه در دنیا هست. این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن است اشخاصی باشند که نتوانند اصلاً دوست داشته باشند. بلا، بلا هم اسمی برای درد من است. آه، حوصله ندارم... این سرباز درست شد، اما به قیمت زندگانی من، حالا پس از یک سال فهمیدم که کوکب حق داشت این سرباز سربی از آن‌ها نبود. بالاخره یکی درست کردم و توی بخچه‌اش گذاشتم، چند شب این کار را تکرار کردم... تمام شد، فصل اول زندگانی من تمام شد. یک روز صبح که از خواب بلند شدم دیدم کوکب نیست.»

* * *

بقیهٔ حکایت خود را برای من تعریف نکرد آن روز سرفه فرصتش نداد، ولی اصل این موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد. روز بعد که رفتم حوصله نداشت. بعدها هم هرچه اصرار کردم، خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیش‌تر مرا کنجکاو کرد و به هوس انداخت. من حدس می‌زدم که شاید جنایتی کرده و می‌خواسته است یک‌مرتبه اقرار کند، تا راحت شود. از این جهت بیش‌تر به خانه‌اش آمد و شد

می‌کردم. یک روز از او پرسیدم که «کوکب کجاست؟» در جواب من گفت: «نمی‌دانم.»

ــ خیال می‌کنی که زنده باشد؟

ــ در هر صورت برای من مرده است.

ــ نمی‌خواهی یک‌مرتبهٔ دیگر او را ببینی؟

جواب نداد. من باز پرسیدم: «چند وقت است که او را ندیده‌ای؟»

ــ اگر می‌خواهی من راحت باشم، دیگر از من از این حرف‌ها نپرس برای من کوکب مرده، همان طور که مادرم مرده است.

از او حرف درنمی‌آمد. خانه‌اش در خیابان اسمعیل بزاز بود. با در و همسایهٔ او آشنایی به هم زدم از تحقیقاتی که راجع به او کردم چیزی دستگیرم نشد. بقال سر کوچه می‌گفت که ما هیچ وقت او را نمی‌بینیم کم‌تر کسی به خانهٔ او آمد و شد می‌کند. گاهی زنی می‌آید و فوری هم می‌رود. هیچ وقت هم نشده است که شب کسی در خانه‌اش مانده باشد. نوکر خانهٔ همسایه گفت که من فقط یک شب او را در باغ فردوس دیدم. بالاخره از میراب محل که اتفاقاً آن‌جا بود شنیدم که اغلب شب‌ها در همین کوچه‌های سر قبر آقا و میدان پاقاپق سرگردان است و دم صبح به خانه برمی‌گردد. من خیال کردم که این زن کوکب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست. اما آخر شب خودش عقب کوکب می‌گردد. یک روز در حیاط خانه‌اش با امین آغا روبرو شدم. این زن اصلاً شوهر نکرده، سر سی سالگی توبه کرده، یک سفر به کربلا رفته و بعد ملاباجی

شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس می‌دهد، خواهی نخواهی از او بعضی حرف‌ها درآوردم.

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت. روی لبش سالکی بود که او را زشت و بدترکیب می‌کرد. امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دایماً تسبیح می‌گرداند و ذکر می‌گفت. من می‌خواستم بدانم که او از زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر. در حالی که روبنده‌اش را کمی بالا زد، به طوری که من می‌توانستم زیر چشمی سالکش را ببینم، چنین گفت: «استغفرالله، پدر خدا بیامرزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج می‌شود در گور می‌لرزد، مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچ وقت خوشش نمی‌آمد. برعکس ننه‌ام. او خیلی این را دوست داشت، از همان بچگی، با وجودی که من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همهٔ ما پنج تا را به گور بکند، اما یک مو از سر این کم نشود. در صورتی که او ته‌تغاری هم نبود، خدا بیامرزد آن خواهر کوچک‌ترم بگم آغا را، که عمرش را به شما داد. ته‌تغاری او بود، او شوهر کرد، همدیگر را نخواستند. بعد دق کرد و مرد، اما محبت ننه‌ام به این بچه دیگر از این حرف‌ها گذشته بود، برای هم می‌مردند، مثل عاشق و معشوق بودند، همیشه ننه‌ام یواشکی بهش می‌گفت: تو یوسف من هستی. همین طور هم بود، این هم همین طور بود، اصلش را می‌خواهید، این بچه از غصهٔ مرگ ننه‌ام این‌جوری شد، از همان وقت از دست دررفت چیزی پیش از رفتن به بوشهر نبود که ننه‌ام عمرش را به شما داد، اصلاً مسافرت به بوشهر هم سر این شد که بابام

زن گرفت و دیگر این هم نمی‌خواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند، می‌دانید چیه؟ بابام چشم نداشت این پسره را ببیند. زیر کرسی نشسته بودیم، پای این بچه که به کرسی می‌خورد و چراغ تکان می‌خورد، اگر بدانید چه می‌کرد. سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود، سر دیر به خانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود، سر ناهار دعوا بود، حالا آن مادرمرده، ننه‌ام چه‌قدر مصیبت سر این دو نفر کشید دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش می‌شود. آخرسری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند، از آن دعواها که هرچه از دهنشان درمی‌آمد به هم گفتند. این حرفش این بود که تو عوض این که این همه صیغه می‌گیری، یک‌کمی خرج مادرم کرده بودی او نمی‌مرد، اما بابام چی می‌گفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچ وقت به کسی تهمت نمی‌زنم، او می‌گفت که تو به زن من دست‌درازی کردی. اما این دروغه. این دروغ را آن زنیکه چش ترکیده، که الهی دل و جیگرش روی تختهٔ مرده‌شورخونه پایین بیاد، درست کرد، از همان وقت این هم گفت که من دیگر در این خانه نمی‌خواهم بمانم.»

بعد من پرسیدم: «شما از زندگی او در بوشهر که خبری ندارید. از آن‌جا که برگشت چه‌طور؟»

ــ چرا، از شیراز هم یک چیزهایی خودش بی‌سر و ته برای من تعریف کرده. منتهی من درست نفهمیده‌ام. الهی خدا این زن‌هایی را که من می‌دانم نسلشان را از روی زمین بردارد. آره، از بوشهر که برگشت، این

ناخوشی را همراهش آورد.

ــ چه ناخوشی؟

ــ مگر نمی‌دانید؟ همین دیوانگیش را، آخه اول که از بوشهر برگشت در خانهٔ من منزل داشت. هر روز صبح که از خواب بلند می‌شدم، می‌دیدم که تمام بخچه‌های من ولنگ و واز توی اتاق‌ها ریخته، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمی‌رسید، همین جور واز توی اتاق افتاده، روز اول خیال کردم که دزد آمده، بعد دیدم چیزی گم نمی‌شود و به‌علاوه کار هر روز است، یک شب کشیک کشیدم، دیدم خودش است، شب که می‌خوابیدم بلند می‌شد و هی توی بخچه‌های من می‌گشت. ازش می‌پرسیدم که این چه کاریه، نه، هرچه می‌گفتم محل نمی‌گذاشت، صبح که ازش می‌پرسیدم، اصلاً خبر نداشت، من دیدم که این درد بی‌درمانی است که او مبتلا شده مثل این‌که عقب چیزی می‌گشت، حالا هم همین جور است، شب‌ها یک‌هو بلند می‌شود، هر چیزی که مثل بخچه باشد، باز می‌کند، از همه بدتر این شپشک‌هاست که توی تمام تنش پر شده. از سر و رویش شپشک بالا میره، من از حاجی میرزارضای حکیم‌باشی پرسیدم، می‌گوید، آخر کورش خواهد کرد! خدا می‌داند که من دلم ضعف میره، اما من بدبخت چیکار بکنم؟

* * *

آیا مهتاب قشنگ نیست؟ چرا، برای آن‌که تمام مناظر عاشقانه و شاعرانهٔ شعرا و نویسندگان مساویست با زلف پریشان به‌علاوه کنار جوی آب، به‌علاوه مهتاب. غافل از این‌که مهتاب هم با شرایط دیگری خوب و بد است. اما مهتاب به‌علاوهٔ زن‌هایی که قیمت آن‌ها ده‌شاهی است، به‌علاوه چاروادارهایی که به شهر می‌آیند و با کوفت به ده برمی‌گردند، مساوی است با نکبت و بدبختی؛ این مهتابی که من دیدم، این مهتاب مثل چرک سفید است که روی خیابان‌های طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاه‌ها که در کنار کوچه‌ها در سرما به دیوار چسبیده‌اند، مثل خون دلمه شده روی زخم هستند. من عقب یکی از آن‌ها می‌گردم، چه اغلب وقتی نزدیک یکی از آن‌ها می‌روم می‌گویند: «بیا توی کوچه.» وقتی که توی کوچه می‌روم می‌گویند: «اول ده‌شاهی را بده.»

من دنبال کوکب می‌گردم. خواهی نخواهی سرنوشت رفیقم در من تأثیر کرده. پیشانیش کمره بسته، چشم‌هایش قی گرفته، تریاک دارد او را می‌کشد. فقط این زن می‌تواند او را نجات دهد. من پهلوی خودم فکر می‌کنم، اگر فرضاً هم بمیرد، چه تأثیری در نظام عالم دارد. این فکر در جای خود منطقی و درست است. اما... شاید کوکب هم به جای خود عضو مفیدتری برای جامعه باشد. بله، مفیدتر از آقای چوبچی.

شب‌ها را کوکب در کوچه‌های اطراف باغ فردوس می‌گذراند، از سینما تمدن تا میدان شاه و گارد ماشین، این‌جاها خط سیر و منطقهٔ نفوذ اوست. فرضاً هم کوکب را دیدم، او چه می‌تواند بکند؟ شاید او را وادار

کند که باز آدم بشود. این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام‌پذیر نیست. مدتی است که زندگانی او را من و امین‌آغـا اداره مـی‌کنیم. بـتول قـرار گذاشته که امشب حتماً کوکب را پیش من بیاورد.

* * *

«شما اگر کشتیار من بشوید، من دیگر پیش این مردیکهٔ قرمساق نمیرم چه‌قدر من زحمت و مرارت از دست این کشیده‌ام. شما که خبر ندارید، من جونم را بالای او گذاشتم، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکنه، شما پهلوی خودتون میگید، عجب زنکهٔ دل‌سنگی من هستم، اما به خدا، به ارواح پدرم این‌جور نیست: بذارید همه‌اش را برایتون تعریف کنم. من در بوشهر با او آشنا شدم آن وقت بچهٔ خوبی بود من کلفتش بودم، همهٔ کارهاش را مرتب می‌کردم اصلاً من اونو ضفط و رفتش می‌کردم، یک شب به من گفت: کوکب من تورو خیلی دوست دارم تو مثل مادرم هستی، تو نمی‌دونم، چشمات مثل چشمای مادرم مـی‌مونه، دهـنت چـه‌جوره، دماغت چه جوره، من آن وقت پاک بودم، طیب و طـاهر، هـنوز سـر ناخونم را نامحرم ندیده بود، به حرومی هیچ جور حاضر نبودم، من که نمی‌دونستم، این از جون من چه می‌خواد، یک شب از روی سادگی بهش گفتم من حاضرم صیغهٔ شما بشم، فردا بیایید با هم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم، شما اگر منو قابل می‌دونید و می‌خواین، من حرفی نـدارم.

یکهو مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خندیدن، منم که دیدم این‌جوره، دیگه حرفی نزدم.»

کوکب زیر کرسی توی اتاق من نشسته بود، پشت سر هم عرق می‌خورد و دود می‌کرد و برای من سرگذشت خود را می‌گفت. صورت چروک‌دار سبزه رنگی داشت، ته آبله‌ای هم توی صورتش پیدا می‌شد. گیس‌هایش مثل چوب‌های جارو نرمه توی صورتش آویزان بود، روی هم رفته کوکب چیزی که نبود خوشگل، والا هر عیبی داشت.

من یک‌مرتبه یاد آن سرباز سربی‌ها افتادم و پرسیدم: «پس آن قضیهٔ سرباز سربی چی بود؟»

ـ ده، اینو برای شما هم تعریف کرده، این اصلاً دیوونه است، به ارواح پدرم اگر این‌که میگم دروغ باشه. این یک نظرقربونی بود که من برای خودم خریده بودم. نظرقربونی نبود، اما خوب، راستش را بخواهید، من آن وقت شوهر قزاقم را خیلی دوست داشتم و آن را به یاد او خریده بودم؛ وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلخ شد. اما دیگه انقد دستک دنبک نداشت. این حقه‌اش بود. می‌خواست منو اون‌جا توی ولایت غربت نگهداره، یک شب من بلند شدم، دیدم یکی از این سربازهایی که آن وقت با هم درست می‌کردیم اما نکره وبی‌قد و قباره و لخت، مثل غول بیابانی، باقیشو نمی‌تونم بگم، درستِ کرده توی بخچهٔ من گذاشته. من راستش را می‌خواهید ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آمدم به شیراز، این‌جا شوهرم را پیدا نکردم، سراغش را گرفتم، گفتند دومرتبه زن گرفته،

حالا این هم مصیبتی داره، این‌جا چه مرارت‌ها کشیده‌ام، جای خودش باشه، حالا شما ببینید یک زن تنها، در یک شهر بی‌کس چه بکنه، من که کار بلد نبودم، برای این‌که جوون بودم، هرجا می‌خواستم کلفتی بکنم، خانم راضی نمی‌شد، اگه خونه خانم نداشت که از دست آقا راحتی نداشتم. بالاخره یکی از این شوفرها منو مدتی نشوند؛ بعد منو آورد به تهرون، دیگه من از آن وقت توی این خط افتادم، یک روز توی باغ ملی گردش می‌کردم باز اون‌جا مرا دید، سر و رویی درست کرده بود تا چشمش به من افتاد، عقب من آمد و منو برد به خونهٔ خودش، هر کار کردم، دیگه نداشت از خونه بیرون بیام، حالا من چه‌طوری به شما حالی کنم. حرفش به من این بود که تو مثل مادر من هستی و من ترا مثل مادرم دوست دارم، وقتی که بهش می‌گفتم، خوب تو اگر منو می‌خواهی بیا به من سروسرانجومی بده، یا منو بگیر، یا صیغه کن، آخه این‌جور که نمی‌شه، باز به من می‌گفت: نه، تو مادر من هستی. آدم که مادرش را نمی‌تونه بگیره.

من حرفش را قطع کردم: «آخر اگر ترا می‌خواست، پس چرا تورو نمی‌گرفت.»

ــ چطور بهتان بگم تا بفهمید، اصلاً مرد نبود، مثل دیوونه‌ها خودش را می‌انداخت به روی من، سر و صورت مرا ماچ می‌کرد، تا من بهش دست می‌زدم، منو می‌زد، فحشم می‌داد، گیس‌های منو می‌کند. یک روز منو انقد با چوب زد که از حال رفتم، از خونه‌اش فرار کردم، هرجا

می‌رفتم، قلاغ زاغی منو چوق می‌زد، هی منو پیدا می‌کرد، باز منو می‌آورد تو خونه‌اش، باز من فرار می‌کردم، یک سال آزگار زندگی من بیچاره این‌جور بود.

این‌جا دیگر کوکب گریه‌اش گرفت:

«در این مدت من با کس دیگری هم نبودم، راستشو به شما دارم می‌گم، می‌دونید من از هیچ کس باکی ندارم، از فلک نمی‌ترسم. ببینید، منو توی کافه‌ها راهم نمی‌دهند، من توی خیابان لاله‌زار و اسلامبول نمی‌تونستم واستم، جای من این کوچه‌های سر قبر آقاست. عوضش نوکر خودم هستم، هیچ‌چی ندارم که ازم بتونند بگیرند. جونم را، آن را هم من حاضر بوده‌ام برای شاگرد شوفرها فدا بکنم. کی می‌تونه با من کار داشته باشه. خونه، زندگی، شوهر، بچه، پدر، مال، مکنت هیچ‌چی ندارم. در عوض از فلک هم نمی‌ترسم. شما اگر کشتیار من بشید، من دیگر خونهٔ این مردیکه نمیرم، اما اگه برم هم، دست بخواد به من بزنه، پدر پدرسوخته‌اش را درمیارم، این دفعه دیگر می‌کشمش، از چی می‌ترسم؟ قضیهٔ شب آخر را نمی‌دونید؟

«زمستان پارسال بود. من شب رفتم توی اتاقم بخوابم. دیدم لحاف و اسباب اتاق سوخته و رویش آب ریخته بوده که آتشو خاموش کنه، نگو که وقتی من نبودم آمده بوده، بخچهٔ منو زیر و رو کرده بوده و تمام کرسی را به هم زده بود، یک‌مرتبه آتش منقل ریخته بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق الو بگیره، خودش رفته آب ریخته توی اتاق من

بدبخت. حالا هیچ جا ندارم بخوابم. مثل بید می‌لرزم. هر کاری می‌کنم که منو توی اتاقش راه بده، مگه کسی حریفش می‌شه، آخر و عاقبت یک آقایی توی همان حیاط همسایهٔ مابود، او دست منو گرفت و برد توی اتاقش، تقصیر من چی بود من که جا نداشتم. صبح، وقتی فهمید؛ می‌خواست بیچاره شیده را بکشه. هی داد می‌زد که تو به مادر من خیانت کردی. من ترا می‌کشم. من از ترس این‌که مباداکار به جای بد بکشد، فرار کردم و دیگر آنجا نرفتم؟ و اگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید نمیرم.»

من کوکب را تیکه تیکه نکردم. منتهی یک‌خرده پول بهش دادم؛ عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود، بیچاره جا و منزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانهٔ رفیقم، وقتی که کوکب توی اتاق رفت، من مدتی توی هشتی ایستادم، چون سر و صدایی نشد؛ برگشتم و رفتم.

* * *

روز بعد هوا بی‌اندازه سرد بود، برف تمام شهر را گرفته بود؛ از اداره که بیرون آمدم، رفتم به سراغ رفیقم در خیابان اسمعیل بزاز. در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود. مدتی در خیابان قدم زدم، بعد آمدم به میدان شاه و از آن‌جا سوار اتومبیل شدم که به خانه‌ام بروم. در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی، زنی را خفه کرده است. نزدیک کوچه

دردار، مردی با یک چمدان به دست ایستاده بود و داشت گردنش را می‌خاراند. شاگرد شوفر متوجه این مسافر نشد. شوفر خودش اتومبیل را نگهداشت و به شاگرد شوفر گفت: «یاالله دهشاهی را از سر راه بردار». مردی که داشت گردنش را می‌خاراند، دست توی جیبش کرد، مثل این‌که عقب پول می‌گشت، وقتی که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده در آن باز شده مقدار زیادی سرباز سربی روی برف‌ها ریخت. شوفر دیگر منتظر نشد. اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردنش را می‌خاراند سربازها را جمع کرد. چمدان را دست گرفته، فریاد زد: «نگهدار!» اما شوفر اعتنایی نکرده فقط شاگرد شوفر گفت: «برو پی کارت! قرمساق خیال می‌کنی مردم آزاری خوبه.»

تهران ـ دی ۱۳۱۳

شیک پوش

«آقای نواپور را نمی‌شناسید؟ ایشان از جوان‌های متجدد و منورالفکر و باذوق هستند. راستی عرض می‌کنم، بسیار فاضل و دانشمند و دارای فضایل ذاتی و اکتسابی می‌باشند. از نجابت خانوادگیشان که چه عرض کنم، تمام خصایل حمیده و صفات پسندیده در ایشان جمع است.»

این‌طور آقای نواپور را به این بنده معرفی کردند و این عبد ضعیف راقم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فوق‌الذکر را ایشان دارا بودند. من اغلب با رفیقم در «کافه روزنوآر» شطرنج بازی می‌کردم و آقای نواپور نیز که شطرنج را بازی منورالفکرها می‌دانستند، گاهی موقعی که ما بازی می‌کردیم تشریف می‌آوردند و آن‌جا تماشا می‌کردند. البته من به هیچ وجه نمی‌خواهم به آقای نواپور که از جوانان

منورالفکر هستند توهین کنم و نعوذ بالله بگویم که ایشان هم مانند بعضی اشخاص نصف بیش‌تر عمرشان را در کافه‌ها می‌گذرانند. خیر، ایشان فقط عصرها برای ساعت پنج به کافه تشریف می‌آوردند؛ یک ساعتی آن‌جا می‌نشستند و پس از صرف قهوه و چای و شیرینی به «دولت ارک» اگر بنده می‌گفتم و به «کلبه خرابه» ــ اگر خودشان اصطلاح مـی‌فرمودند ــ تشریف می‌بردند. دیگر گمان نمی‌کنم لازم باشد شرح دهم که صورت و اندام آقای نواپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند، به چه شکل بود. البته هرکس که مانند خود آقای نواپور باهوش باشد فوری می‌تواند حدس بزند که البته صد البته ایشان همه هفته سر مبارکشان را اصلاح می‌فرمودند، ریش شریفشان را هر روز می‌تراشیدند، با دستمال ابریشمی چشم‌هایشان را پاک مـی‌کردند، چـوب سیگـار ظـریف و نـازک لب دهانشان می‌گذاشتند ــ اما زبانم لال خدای نکرده کسی تصور نکند که این حرکات ایشان جلف بود و یا این‌که کمی شبیه به حرکات جـوانـان تحصیل‌کردهٔ فرنگ رفته می‌بود نه، استغفرالله از این صفات ابداً در ایشان هیچ‌کس تا به حال ندیده است حتی دشمنان خونی ایشان (دشمن که البته نداشتند اگر خدای نکرده دشمن می‌داشتند) تصدیق می‌کردند که وجود آقای نواپور از این‌گونه خصایل رذیله منزه و مبرا بود ــ ولی با وجودی که میل ندارم راجع به صورت ظاهر ایشان بسط کلام بدهم، چه باطنشان پر از معنی و حقیقت بود و شـرح آن را وظـیفهٔ حـتمی و مسـلم خـود می‌دانم، اما دیگر نمی‌توانم خودداری کنم از ایـن‌که راجـع بـه پـالتوی

ایشان چند کلمه صحبت کرده، و دل عاشقان پالتوی شیک را با نوک قلم خودنویسم چنان ریش ریش کنم که هیچ مرهمی برای مداوای جراحت‌های آن یافت نشود. اما چه فایده که قلم من از شرح این مطلب به این مهمی عاجز و زبانم الکن است. ای کاش شاعر بودم و می‌توانستم شعر بگویم: ردایی چو زلفان یارم سیه اما حیف که طبعم خشکیده و هرچه سعی می‌کنم، نمی‌توانم سیه را با فتا قافیه ببندم. از کجا شروع کنم؟ ای خوانندهٔ عزیز، به چه نحوی پالتوی آقای نواپور را شرح دهم؟ از کجای مطلب سخن آغاز کنم؟

من مجبورم از روزی که متوجهٔ پالتوی آقای نواپور شدم، مطلب را برای خوانندهٔ گرامی که وقت شریف خود را صرف قرائت ترهات و لاطائلات این عبد ضعیف راقم سطور کرد، شرح دهم. این بنده روزی از روزها در کافهٔ «روزنو آر» نشسته و منتظر کسی بودم که بیاید با من شطرنج بازی کند. اتفاقاً آقای نواپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند، تشریف آوردند. اوایل پاییز بود و اگر اشتباه نکنم، پالتوی بارانیشان (به اصطلاح خودشان دمی‌سزون) دستشان بود.

از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند، ولی معظم‌له دعوت این عبد ضعیف راقم سطور را اجابت نفرموده، چنین اشاره فرمودند که تا ساعت پنج و نیم باید از این‌جا حرکت کنند و منتظرند که یکی از رفقای محترمشان بیایند تا به اتفاق ایشان به خیاط‌خانه بروند. بعد نمونهٔ پارچه را از جیب مبارکشان بیرون آورده، به من دادند و استفسار

فرمودند که این پارچه چطور است؟

این‌جانب چون اطلاعات کافی و وافی در تشخیص پارچه‌های خوب از بد نداشتم جواب قطعی ندادم و ایشان برای آگاهی این بنده شرح مبسوطی راجع به انواع و اقسام پارچه و مخصوصاً پارچه‌های انگلیسی و "High Life" و "English Tailors" و مراتع استرالیا و خیاط‌خانه‌های لندن و پاریس و مدهای جدید اروپا و مجلات اروپایی که در آن از علم لباس‌های جدید گفتگو می‌شود و تأثیر لباس اشخاص و غیره و غیره بیان فرمودند، و یقین دارم که اگر رفیقشان سر وقت تشریف نمی‌آوردند، باز هم می‌نشستند و صحبت می‌فرمودند، و مخصوصاً از ساعت هشت که موقع تشریف‌فرماییشان به منزل بود، باز هم شاید دیرتر تشریف می‌بردند، نمی‌دانم حقیقتاً چه علاقه‌ای داشتند که به معلومات این‌جانب راجع به این موضوع بیفزایند. وقتی که رفیقشان تشریف‌فرما شدند، اول پارچه را به نظر ایشان رساندند و بعد مکالمهٔ ذیل مابین آقایان به عمل آمد.

آقای نواپور که از جوانان منورالفکر و متجدد هستند، چنین فرمودند: «از این پارچه که خوشتان می‌آید؟»

رفیقشان: «بله، بله، بسیار خوب پارچه‌ایست، واقعاً من همیشه از سلیقهٔ حضرت‌عالی در تعجب هستم. نظرتان هست بنده قریب سه ماه عقب پارچهٔ پالتو می‌گشتم، و بالاخره هم که حضرت‌عالی مطلع هستید موفق نشدم و عاقبت آن پارچهٔ کثیف را ابتیاع کردم.»

آقای نواپور: «نه، پارچه‌ای که حضرت‌عالی انتخاب کرده‌اید بسیار خوب است، ولی شاید آن وقت از این پارچه نیاورده بودند. می‌دانید آقا، این تجار که سلیقه ندارند، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد می‌شود. همین طور مثلاً خیاط خوب نیست.»

رفیقش: «راستی آقای نواپور، لباستان را به کی داده‌اید؟»

نواپور: «بنده از حضرت‌عالی برای همین موضوع تقاضا کرده بودم که تشریف بیاورید تا به اتفاق برویم پهلوی خیاطی که من لباسم را داده‌ام، تا در موقع پروب کردن حضرت‌عالی هم تشریف داشته باشید. من لباسم را داده‌ام به «بارلی» و به عقیدهٔ خودم از او بهتر کسی در ایران نیست.»

رفیقش: «آقای عزیزم. من کاملاً معتقدم که حضرت‌عالی جوان متجدد و منورالفکری هستید، معهذا بسیار متأسف هستم. این بارلی لباس شما را خراب خواهد کرد.»

آقای نواپور: «گمان نمی‌کنم.»

رفیقش: «عرض می‌کنم خدمتتان همین بارلی دو مرتبه لباس مرا خراب کرده و بالاخره من آن را دور انداختم.»

آقای نواپور: «نه‌خیر، دیگر چاره‌ای نیست.»

رفیقش: «چطور چاره‌ای نیست، هنوز دیر نشده است، تشریف ببرید و از او پس بگیرید.»

آقای نواپور: «نه دیگر نمی‌شود، امروز موقع پروب است. معهذا من فرمایشات حضرت‌عالی را کاملاً قبول ندارم. بارلی خوب خیاطی است.»

رفیقش: «آقای نواپور استدعا می‌کنم، اگر خودتان میل ندارید لباستان را از این مرد پس بگیرید، بنده از طرف حضرت‌عالی می‌روم و آن را پس می‌گیرم.»

آقای نواپور: «نه، آقا، از الطاف مبارک مشعوفم ولی دیگر کاری نمی‌شود کرد.»

بعد هر دو آقایان خداحافظی کردند و تشریف بردند. از آن روز من متوجه پالتو آقای نواپور شدم، با آن ذوق سرشار که مخصوص معظم‌له است، بدیهی است که پالتو ایشان هم در تمام ایران و بلکه در اقصی بلاد انگلستان و امریکا نیز منحصر به فرد بود. برای انتخاب فرم پالتو پس از استفاده از بیست مجلهٔ مد فرنگستان و امریکا بیش از دو روز با رفقا و صاحبان ذوق و اهل فن جلسات متعدده تشکیل داده بودند. برای انتخاب خود پارچه از کتب مختلفه استفاده کرده با چند کارخانهٔ انگلیسی در منچستر مراسلاتی رد و بدل کرده و بالاخره پارچه‌های انگلیسی را که پشم آن‌ها در استرالیا، نه در ایرلند به عمل می‌آمد، ارجح بر پارچه‌های دیگر دانسته بودند.

وقتی که این پالتو تمام شد، کلیهٔ دوستان، آقای نواپور را به خانه‌های خود دعوت می‌کردند که از دیدار پالتو ایشان لذت ببرند.

تا یک ماه و بلکه بیش‌تر هر وقت من آقای نواپور را می‌دیدم، صحبت ایشان با رفقایشان و با من راجع به یکی از تکمه‌های پالتویشان بود که بدبختانه خیاط کج دوخته بود و ایشان هرچه خواسته بودند به او

حالی کنند که این تکمه جایش کج است، موفقیت حاصل نکرده بودند، از این جهت خیلی اوقاتشان تلخ بود.

اصولاً عقاید آقای نواپور راجع به لباس از هر جهت جالب توجه است. ایشان یک روز شرح مفصلی راجع به ریشهٔ لغت پالتو برای این‌جانب صحبت فرمودند. کلمهٔ پالتو از Paletot فرانسه اقتباس شده و این همان لغت Paltrok هلندی است، و آن در قدیم لباسی بوده که روی لباس‌های دیگر تنشان می‌کردند و این لباس ممکن است شبیه به توگای رومی و یا تونیک کشیش‌ها بوده باشد و با ردا و عبای مسلمین و خرقهٔ دراویش و متصوفین و لبادهٔ اهل دین و جبهٔ اعیان و مقربین سلاطین و چادر مخدرات و خوانین در یک حکم است.

مقصودم این است که آقای نواپور از آن جوانان سطحی نبودند که بیش‌تر وقت خود را صرف لباس کنند، ایشان زیاد به کتب قطور مراجعه می‌کردند و در هر مورد اسم کتاب «اینسایکلوپیدیا بریتانیکا» را با آب و تاب مخصوصی به زبان می‌آوردند. آقای نواپور که از جوانان منورالفکر و متجدد بودند، همیشه سعی و جدیت داشتند که اعمال خود را حتی در جزئیات نیز کاملاً با اصول فکر و منطق و مدرنیسم وفق دهند. من فراموش کردم عرض کنم که آقای نواپور دارای معلومات عالیه بودند و از این حیث قطعاً جزو طبقهٔ ممتاز ایران به شمار می‌رفتند. ایشان تا کلاس سوم متوسطه را در مدرسهٔ امریکایی طی کرده ولی از آن‌جا که فوق‌العاده باهوش و زرنگ بودند و گویا دو مرتبه در امتحان آخر سال موفقیت

حاصل نکردند، از همان وقت متوجه شدند که در مدرسه چیزی نمی‌شود یاد گرفت، این بود که از آن‌جا با توافق نظر ابوی محترمشان بیرون آمده و در خانه مستقلاً مشغول کسب فضایل و علوم شدند. ایشان معتقد بودند که هیچ‌یک از اشخاص بزرگ از مدرسه بیرون نیامده‌اند، هیچ‌یک از آن‌ها دکتر و پروفسور و لیسانسیه نبوده‌اند.

ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌فرمودند و بسا از معماها و اسراری که بزرگان در کشف آن‌ها عاجز بودند، به همت ایشان با فکر برجسته و هوش مفرطشان از عالم نیستی به دنیای هستی درآمد. آقای نواپور که از جوانان متجدد هستند، از آن زُمره اشخاصی می‌باشند که سعدی استاد سخنوران ایران را می‌پرستند و اغراق نکرده‌ایم اگر بگوییم ایشان سعی دارند که خط مشی زندگانی خود را نیز به سبک و رویهٔ دورهٔ نود سالهٔ زندگانی سعدی ترتیب دهند. چه آقای نواپور جوان منورالفکری بودند و اعتقاد داشتند که باید چون سعدی قسمتی از عمر را به مطالعه و قسمتی را به مسافرت و قسمتی را به سخن‌سرایی گذراند، منتها ایشان به هیچ وجه مایل نبودند که سطح فکری خود را تا به حد آن دورهٔ سعدی تنزل دهند و می‌فرمودند:

«میان عصر حاضر که در آن خدای الکتریک بر همه جا فرمان‌فرمایی می‌کند و به وسیلهٔ رادیاسیون الکتریک ازدور میلیون‌ها گاو ماده را بدون این‌که قبلاً و بعداً و یا در همان حال با گاوهای نر جمع بشوند، می‌توان آبستن کرد، به طوری که حتی نر و ماده بودن گوساله‌ها در اختیار ما باشد،

با دورهٔ سعدی تفاوت از زمین تا آسمان است». (این عین عبارت آقای نواپور و سند فرمایشاتشان نیز تلگراف خارجه مورخهٔ اول آوریل بود که در جراید ایران منتشر شده است.) مختصر این‌که ایشان می‌فرمودند که سی سال وقت برای مطالعه و سی سال برای مسافرت و سی سال برای سخن‌سرایی لازم نیست. مثلاً وقتی که خودشان را با سعدی مقایسه می‌فرمودند، می‌گفتند که معلومات من در همین پایه به درجات از معلومات سعدی بیش‌تر است. چه او انگلیسی نمی‌دانست و از کتب «التمدن عتیق» و تتبعات جدید در فلسفهٔ سقراط و طبقه‌بندی امپراطورهای اسلام و نصایح اپیکت حکیم و برتری نژاد انگلوساکسون و کتب جدید در تعلیم و تربیت و «گپ و گپ‌زنان» و کتاب مستطاب «وغ‌وغ ساهاب» اطلاعی نداشت و حساب و هندسه نمی‌دانست و اسم الکتریسیته به گوشش نخورده بود و از اختراع داروین خبر نداشت و ادیسن را نمی‌شناخت.

این عبد ضعیف راقم سطور اسم ادیسن را در پای منبر شیخ محله‌مان که از اجلهٔ فضلا و علمای ایران هستند شنیده بودم و می‌دانستم که او چقدر به عالم بشریت خدمت کرده است، ولی اسم داروین را نشنیده بودم، از این جهت از آقای نواپور پرسیدم این چه کسی است. ایشان فرمودند که داروین همان مخترع بزرگیست که ماشینی اختراع کرده و با آن می‌تواند میمون‌ها را با الکتریک انسان کند.

و همچنین راجع به سی سال مسافرت سعدی می‌فرمودند که در آن

عصر قطارهای سریع‌السیر و اتومبیل و طیاره و غیره وجود نداشته است. آن روز شیخ مشرف‌بن مصلح‌الدنیا والدین عبدالله مجبور بوده است با قطار شتر مسافرت کند و از سی سال مسافرت ۲۹ سال آن را در راه بوده است. اما در مقابل باید بیش‌تر عمر را صرف سخن‌سرایی و نویسندگی کرد.

از همین جهت آقای نواپور در نظر داشتند که چند صباحی مسافرتی به بلاد فرنگستان کرده و پس از مراجعت وقت خود را به نویسندگی بگذرانند. همیشه اصرار داشتند، چیزهایی در روزنامه‌ها نوشته شود که اخلاق اجتماعی را اصلاح کند، البته این موضوع به نوبهٔ خود نکتهٔ مهمی بود، ولی وای بر حال آن نویسنده‌ای که بخواهد این فن شریف را وسیلهٔ ترقی و پیشرفت خود بداند. آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، معتقد بودند که خوشبختانه صفات رذیله از ایران رخت بربسته است. چه بسا افراد دیروزی که مثلاً با ترجمهٔ شرلوک هلمس و آرسن لوپن امروز جزو طبقات ممتازه و عالیه شده‌اند. آقای نواپور نسبت به این دسته از نویسندگان بسیار بدبین بودند و همیشه در ملاء عام به آن‌ها فحش می‌دادند و بدگویی می‌کردند. تکرار می‌کنم، ایشان اعتقاد داشتند که نویسندگان حقیقی باید هدف اساسیشان اصلاح اخلاق اجتماعی باشد و هیچ وظیفه‌ای در دنیا مقدس‌تر از این امر شریف نیست. اگر ایرانیان بخواهند کتبی از نویسندگان خارجی ترجمه کنند باید حتماً کتب نویسندگانی مانند ویکتورهوگو، والتر اسکات و گوستاو لوبون را ترجمه

کنند؛ چه با ترجمهٔ این کتب، اشخاص فقط نفع اجتماعی را در نظر گرفته و نفع شخصی ابداً در آن موجود نیست. خودشان چنین می‌فرمودند: «من در نظر دارم کتاب «تمدن‌های اولیه» تألیف علامهٔ تحریر گوستاولوبون را به تبدیل کسوت الفاظ از فرانسوی به فارسی نقل کنم. اگرچه قطور و مصور و بزرگ است، اما مطالب آن نیز به نوبهٔ خود بسیار تازه و جالب توجه است. مثلاً این غواص دریای تحقیق در قسمت تاریخ ایران ثابت کرده است که از آثار ادبی قبل از اسلام فقط دو کتاب برای ما مانده است! یکی زند اوستا و دیگر شاهنامه. آیا این مطالب برای ما تازه نیست؟» دربارهٔ والتر اسکات می‌فرمودند: «این‌که بعضی می‌گویند والتر اسکات فقط برای ادای دینش این همه رومان با مقدمه‌هایی به این مفصلی نوشته، به کلی باطل است، او ابداً نفع شخصی در نظر نداشته است. منظور اساسی او نفع اجتماعی بوده است.» یکی دیگر از نویسندگانی که آقای نواپور به آثار او زیاد علاقمند بودند، نویسندهٔ شهیر انگلیسی دیکنس بود. آقای نواپور که از جوانان متجدد و منورالفکر بودند، راجع به این مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از جزئیات زندگی او اطلاع داشتند. مثلاً خوب می‌دانستند که این مرد چگونه لباس می‌پوشیده است. اصلاً آقای نواپور به لباس اشخاص زیاد معتقد بودند و می‌فرمودند که لباس تأثیر مهمی در روحیه و «سای کلاجی» دارد. هر ملتی خصایصی دارد که یکی از مهم‌ترین آن‌ها طرز لباس پوشیدن آن است، به عقیدهٔ ایشان متمدن‌ترین ملل و امم انگلیس‌ها و بعد امریکایی‌ها بودند. لباس در

زندگانی این دو ملت تأثیر عظیمی دارد، در نظام انگلیس قریب دویست نوع اونیفورم موجود است. انگلیس‌ها باید حتماً با اسموکینگ سر ناهار بروند والاّ توهینی به اخلاق اجتماعی می‌شود. اصلاً مردمان طبقات مختلف لباس‌های مختلف دارند. هر حزبی در اروپا لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده است، لباس یک نفر انقلابی با لباس یک نفر محافظه‌کار متفاوت است. حزب فاشیسم ایتالیا که پیشوای آن در دوران شباب به حرفهٔ کشیشی اشتغال داشته به پیشوای خود تأسی کرده لباس او را برای خود انتخاب کرده است و پیشوای حزب ناسیونال سوسیالیسم که در جوانی رنگرز بوده است، طرفداران خود را نیز به رنگ خود درآورده است. «شما تصور بکنید که وقتی با پالتو مرتب دم در اتاق یکی از رؤسای ادارات تشریف می‌برید، پیشخدمت چطور به شما احترام می‌گذارد. در صورتی که اگر پالتو شما کثیف و یا بدشکل باشد و یا مثلاً کاملاً به تنتان نچسبیده باشد و یا این‌که یک خیاط ناشی سر آن کار کرده باشد، نود درصد شانس دارید که پیشخدمت اصلاً کارت شما را به رئیس اداره نرساند. یا این که اگر کمی یقهٔ پالتو شما طویل‌تر باشد و آن را بالا بزنید، هیچ تصورش را می‌کنید، چه حالت مرموزی این پالتو به شما می‌دهد؟»

اکنون با این همه بیانات و با این مطالبی که دربارهٔ عقیدهٔ آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، راجع به پالتو گفته شد، خوانندهٔ عزیز حدس می‌زند که پالتوی آقای نواپور تا چه اندازه دقیق و مطابق سلیقه و

اصول امروزی و مدرنیسم درست شده بود.

رفیقی دارم بسیار ظریف و مزاح و اتفاقاً آن شب وقتی که آقای نواپور این مطالب را برای ما شرح می‌دادند، در محضر ما بود. این رفیق شوخ من آقای نواپور را به خوبی نمی‌شناخت و هنوز به فضایل و کمالات صوری و معنوی ایشان پی نبرده بود، نمی‌دانست که ایشان تا چه اندازه منورالفکر و متجدد بودند.

موقعی که آقای نواپور نظریهٔ خود را راجع به لباس و تأثیر عظیم آن در روحیه بیان می‌فرمودند، رفیق من از راه تمسخر گفت: «چه خوب است که آقای نواپور این مطالب را بنویسند تا خلایق از آن استفاده کنند.»

من واقعاً خیلی سرخ شدم، چون که دیدم اگر آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، متوجهٔ این لحن تمسخرآمیز شوند دوستی این‌جانب با این جوان منورالفکر و متجدد به کلی به هم خواهد خورد، ولی خوشبختانه آقای نواپور کلام ایشان را جدی دانسته، فرمودند: «موقع چیزنویسی این بنده هنوز نرسیده است.»

* * *

قریب چهار ماهی به زیارت آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، موفق نشدم. بعد شنیدم که ایشان به دیار مغرب مسافرت کرده بودند، از راه روسیه به برلن و لندن و پاریس طی مراحل نموده و از راه

مارسی و بیروت و بغداد به تهران مراجعت فرموده بودند. در ضمن بیابان قدس و جامع بعلبک و کلاسهٔ دمشق و کوفه و بیلقان را نیز زیارت کرده بودند. پس از بازگشت به تهران دیگر هیچ کس ایشان را نمی‌دید، همهٔ دوستان تشنهٔ زیارتشان بودند و اغلب معتقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و عنقریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تولید کند، انتشار خواهند داد. واقعاً هم توقع مردم بی‌جا نبود، چه بیش‌تر این نویسندگان تمام روز گرفتار هستند و باید برای امرار معاش زحمت بکشند. اما آقای نواپور هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتند، و شغل عمدهٔ ایشان غور و مطالعه در کتب برای بخشیدن آثار مهم به ملت بوده است. گذشته از این با آن ذوق سرشار و ذخیرهٔ معلومات و فضایلی که همه در آقای نواپور سراغ داشتند، توقع دیگر داشتن خود خطا بود.

اما آن‌چه آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند به منصهٔ ظهور رسانیدند، به درجات بیش از آن بود که عموم از معظم‌له توقع داشتند. مردم خیال می‌کردند که آقای نواپور کتاب قطوری منتشر کرده و با آن در جامعهٔ ایران انقلابی تولید خواهد کرد، خبر موفقیت ایشان بیش از انتظار بود. آقای نواپور فقط یک مقاله تسوید فرمودند و همین یک مقاله چنان در جامعه طنین‌انداز شد که تمام توده را به هیجان انداخت. مقالهٔ ایشان در روزنامه «اصلاح اجتماعی» که مدیر و همکاران آن تماماً از متجددین و منورالفکران هستند، منتشر گردید. از آن‌جا که این‌جانب

عبد ضعیف راقم سطور را آن پایه و مایه نیست که از نهضت‌های علمی و ادبی و اجتماعی مستحضر باشم از خواندن روزنامه‌ها نیز بی‌نیاز می‌باشم. روزنامه‌ها مخصوص جوانان منورالفکر و متجددین است. کسانی را که پایهٔ علمی فهم آن مقالات مهم و آن پاورقی‌های مهم‌تر موریس لبلان و میشل زواگو نیست، از آن چه بهره برند؟ به خصوص روزنامهٔ «اصلاح اجتماعی» که در آن اخبار خارجی که گاهی طرف احتیاج این‌جانب می‌باشد به طبع نرسیده و تمام ستون‌های آن با مقالات اخلاقی و اجتماعی تسوید می‌گردد. اصلاً این روزنامه رهبر جوانان ایران به‌شمار می‌رود، قسمت عمدهٔ مقالات آن ترجمه از کتب قدیمه است. مختصر آن‌که این‌جانب دستی به روزنامه‌ها نداشتم. منتهی روزی به یکی از کتاب‌خانه‌ها رفتم. در آن‌جا جمعی از فضلا و ادبا حاضر بودند و صحبت از مقالهٔ آقای نواپور به میان آمد. آقای فاضل قهستانی و ادیب جوشقانی که هریک رکن رکین عالم علم و ادب هستند و معلومات معقول و منقول و اطلاعات وافر ایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول و هیئت و نجوم و لغت و تاریخ و انساب و منطق و حکمت و فلسفه بی‌نیاز از تعریف و تمجید است، به اتفاق جمعی دیگر از متقدمین در آن‌جا تشریف داشته و هریک شرح مبسوطی راجع به فواید این‌گونه جوانان و مخصوصاً این‌گونه مقالات عام‌المنفعه ایراد فرمودند. آقای قهستانی که ارتباط خاصی با «هیئت علمیهٔ ایران» دارند و مدتی نیز ریاست این مجمع مقدس را عهده‌دار بودند، چنین فرمودند: «من اصلاً و ابداً و مطلقاً و به وجه

من‌الوجوه نمی‌خواهم فضایل و کمالات این مؤمن را مورد انتقـاد قـرار دهم، حاشا و کلا. برعکس وجود همین گونه جوانان است که انسان را به آتیهٔ این ملت و این آب و خاک امیدوار می‌کند منتها این آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تندروی می‌کنند اما اگر قبلاً به این بنده رجوع کرده بود، شاید بعضی کمک‌ها به او می‌کردم. گذشته از این‌که ایشـان بعضی لغات عوامانه در مقالهٔ خود استعمال کرده‌اند که به عقیدهٔ مـن از فصاحت و بلاغت برکنار است، بعضی از ایرادات دیگر نیز به مقالهٔ ایشان وارد است. مثلاً این بنده خیلی تعجب می‌کردم که چرا ایشان به هیچ وجه اسمی از پوستین نیاورده بودند. بالاخره این لباس اجدادی ماست و هنوز هم بسیاری از ما وقتی که به خانه می‌رویم و زیر کرسی می‌نشینیم خوب می‌دانیم که اگر پوستین نباشد، خیلی به ما بد می‌گذرد.»

آقای ادیب جوشقانی که مقام علمی ایشـان مسـتغنی از تـوصیف و تعریف است فرمودند: «فرمایشات حضرت آقا کاملاً صحیح است. ما به شخص ایشان کاری نداریم، ولی مقـالهٔ ایشـان البـته مـفید است. مـنتها ایرادات حضرت‌عالی نیز به جا و متین است، مطلبی که راجع به پوستین فرمودید مخصوصاً بنده تأکید می‌کنم، بنده خودم مثلاً نماز را با پیراهن و زیرشلواری می‌خوانم. ولی دعای سمـات بـعد از نمـاز را اگـر پـوستین نداشتم، نمی‌توانستم بخوانم. تصدیق می‌فرمایید که تمام ایـن مطـالب را متقدمین ما در کتب قدیمه به تفصیل شرح داده‌اند، ولی همان طوری که فرمودید جوانان خوبست که گاهی به این کتب قدیمه نیز مراجعه کنند.»

حضرات آقایان راجع به این مطلب زیاد مذاکره فرمودند اما بیش‌تر آن به زبانی بود که این عبد ضعیف راقم‌السطور را قوهٔ فهم و درک آن نبود. مثلاً یکی از آقایان دایماً در وسط کلام جملاتی به زبان عربی تکلم می‌فرمودند و از فسخ و رسخ و مسخ و نسخ سخن می‌راندند که برای بنده زبان اجنه بود. این عبد ضعیف حاجت و مرادْ و مطلب و مدعا و مقصد و اعتقاد آقایان را این طور فهمیدم که همهٔ آن‌ها از مقالهٔ آقای نواپور که از جوانان منورالفکر و متجدد هستند محظوظ بودند. فقط ایراد اساسیشان این بود که چرا این جوان به کتب قدیمه مراجعه نکرده است.

شب همان روز در منزل آقای رادبان که از نویسندگان درجهٔ اول ایران هستند، خدمت جماعتی از ادبا رسیدم (تذکراً عرض می‌کنم که خوانندگان عزیز من تصور نفرمایند که این بندهٔ حقیر با فضلا و ادبا و نویسندگان معاشر هستم، خیر این بنده آن شب به این منظور خدمت آقای رادبان رسیده بودم که از ایشان استدعا نمایم توصیه‌ای به رئیس ادارهٔ این بنده کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه حقوقی برای اول سال دربارهٔ این‌جانب منظور گردیده و یا اقلاً مرا به دایرهٔ دیگر انتقال بدهند). آقای رادبان دارای آثار بی‌شماری در ادبیات و تدقیقات و تتبعات تاریخی بوده و چندین مرتبه تا به حال در مجالس عمومی نطق‌های عام‌المنفعه‌ای ایراد کرده و به طور یقین یکی از نوابغ و متفکرین این دوره به‌شمار می‌روند. ایشان به کلی مخالف تمدن سامی و عربی و آثار آن دوره بوده و معتقدند که مملکت ایران که مهد نژاد آریایی است باید خود را از لوث

تمدن عرب خلاص کرده و خوی نیاکان و پیشینیان را پیشه گیرد. عقاید این جوانمرد در تودهٔ منورالفکر ایران تأثیر عظیمی کرده و باید اقرار کرد که در اثر سعی و کوشش آقای رادبان طرفداران این عقیده بزرگ‌ترین نهضت اجتماعی ایران را تشکیل می‌دهند اتفاقاً در منزل این بزرگوار نیز صحبت از مقالهٔ آقای نواپور به میان آمد، تعریف و تمجید بود که از اطراف به مؤلف محترم آن حوالت می‌شد. مخصوصاً یکی از جوانان که تازه داخل جرگهٔ نویسندگان شده است چنین گفت: «ما آریایی هستیم، ایران میهن گرامی ماست. به ویژه آشکار است که شارستان ما به شارستان اروپایی نزدیک‌تر از شارستان تازی است. ما باید در همه چیز از اروپایی‌های آریانژاد پیروی کنیم. از این شوه با نگاریدهٔشت نواپور که از پیشگاه ایشان بزرگی اندوز نشده‌ام، همراهم.» یکی دیگر از نویسندگان که تا به حال چندین مجله تأسیس کرده است و در هرکدام از آن‌ها طرفدار یک عقیدهٔ به خصوصی بوده است، چنین فرمودند:

«از این لحاظ بنده هم با مقالهٔ آقای نواپور موافقت کامل دارم و شاید تا به حال مقاله‌ای تا این درجه عام‌المنفعه در ایران انتشار نیافته باشد ولی من نمی‌دانم که چرا ایشان آن‌قدر لغات غیر مصطلح عربی استعمال کرده‌اند، خیلی از لغات را می‌توانستند به پارسی سره نوشته باشند.» (مقصود از پارسی سره اگر خدای نکرده بعضی از خوانندگان نفهمند گمان می‌کنم همین فارسی است که آقای محترم بدان تکلم می‌فرمودند). قریب دو ساعت راجع به مقالهٔ آقای نواپور در آن مجلس صحبت شد و

من واقعاً میل کردم که این روزنامهٔ مهم را پیدا کرده، پیش یکی از آقایانی که این مطالب را می‌فهمند رفته و به کمک او این روزنامه را بخوانم. بدبختانه دو روز از انتشار این مقاله گذشت و این عبد ضعیف راقم‌السطور به کلی آن را فراموش کردم. اتفاقاً شب پای وعظ شیخ محله‌مان رفته بودم و آن‌جا معظم‌له راجع به مقالهٔ آقای نواپور وعظ فرمودند.

مع‌التأسف به لحاظ این‌که حقیر در فاصلهٔ بعیدی از منبر آقا شیخ قعود کرده بودم و تمام مفاوضات معزی الیه را طابق النعل استماع نمی‌کردم، موفق به درک مطالب عالیهٔ ایشان نگردیدم، یعنی فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد که بالاخره آقا و من تبع ایشان با این مقاله و نویسندهٔ آن موافق هستند و یا مخالف. گویا آقا به نعل و به میخ می‌زدند. ظاهراً چون به اهمیت مقاله و نفوذ آن در جامعه پی برده بودند نمی‌خواستند با آن مخالفت کنند و از این راه عده‌ای از طرفداران خود را بتارانند. مثلاً اگرچه در ضمن اشاراتی به عدم ثبات دنیای دون، و لزوم بی‌اعتنایی به لباس که امریست عارضی، و وجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوی و ترس از خدا، می‌فرمودند و تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علل تبختر و تجبر و دوری از خدا می‌دانستند و می‌گفتند: «آن صوفی ملحد که لیس فی جبتی سوی‌الله می‌گفت کبر و غوایتش از غایت زیبایی جبه بود.» و به شعر استاد سخن سعدی استشهاد می‌نمودند که فرموده است مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق بهتر ز جامه‌ای که درو

هیچ مرد نیست، معهذا از نویسندهٔ جوان و فاضل و منورالفکر مقاله تمجید و تحسین مالاکلام می‌نمودند و عقاید او را قابل غور و خوض تشخیص می‌دادند.

سپس تصمیم گرفتم که حتماً و به هر نحوی هست این مقاله را به دست آورده و از محتویات آن به کمک یک نفر مرد دانشمند مستفیض گردم. اما این روزنامه دیگر تا نسخهٔ آخرش فروخته شده بود. مخصوصاً خدمت آقای مدیر آن رفتم، ایشان فرمودند که این دفعه مخصوصاً از لحاظ اهمیت مقالهٔ آقای نواپور سیصد نسخه چاپ کرده بودیم. معهذا همهٔ آن به فروش رفته و دیگر یک نسخه هم موجود نیست.

چندی گذشت و همه جا درصدد بودم که این مقاله را یافته و بخوانم، چند روز پیش بی‌هوا به یکی از مغازه‌های لاله‌زار رفتم که پارچه برای پالتو بخرم. از صاحب مغازه پرسیدم: «پارچه‌های تازه چه دارید؟»

در جواب گفت: «مگر شما مقالهٔ آقای نواپور را در روزنامهٔ «اصلاح اجتماعی» نخوانده‌اید؟ این مقاله به قدری مهم بود که تجدید طبع شده است. پارچه برای پالتو بهتر از پارچه‌هایی که ما می‌آوریم وجود ندارد. به خود آقای نواپور هم یک پالتو از آن تقدیم کرده‌ایم.»

در سر قیمت آن مدتی با هم گفتگو کردیم. بعد صد قسم خورد که از قیمت مایه کاری هم برای خاطر من که مشتری عزیز او هستم، مبلغی ضرر می‌کند. سه متر و نیم پارچه خریدم و در ضمن صاحب مغازه یک نسخه از یک دسته روزنامه‌ای که آن‌جا بود، مجاناً به من داد.

دستپاچه رفتم به خانه و قبل از آن‌که پارچهٔ پالتو را معاینه کنم اول آمدم که این مقالهٔ مهم را که این همه در جستجوی آن بودم بخوانم. در حقیقت از به دست آوردن روزنامه بیش از ابتیاع پارچه مشعوف بودم. ولی از شما چه پنهان؟ مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبلاً گفته بود و رفیقم از راه تمسخر او را تشویق کرده بود که آن‌ها را چاپ کند. اما در روزنامه علامتی که دلیل تجدید طبع آن باشد، ندیدم. اما زیر مقاله اعلانی از صاحب همان مغازه که پارچه را کم‌تر از قیمت مایه‌کاری به من فروخته بود، دیدم، البته این عبد ضعیف راقم سطور آن‌قدر سوءظن نسبت به مردم ندارم که خیال کنم، جوان خانواده‌دار و باکمالی مانند آقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، از مرد متمولی که به سر حضرت موسی قسم که پارچه را کم‌تر از قیمت مایه‌کاری به من فروخته بود، برای تحریر این مقالهٔ مهم پیشکشی دریافت داشته بودند.

تهران ـ دی ۱۳۱۳

رقص مرگ

۱

دیروز صبح او را بردند. دو روز است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگ‌های "Dance macabre" در گوشم صدا می‌کند. مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، در نیمهٔ شب از قبر بیرون می‌آید. مردهٔ دیگری با قلم دست دختری روی جمجمهٔ جوانی آهنگ‌های مهیب «رقص مرگ» می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند، استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون می‌آیند و دسته جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده‌اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد.

دیروز او را بردند. از میان ما او را بردند. کسی را که سه ماه آزگار شب و روز با او بودیم، با او هم‌غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده بعد

آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم. کسی را که پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خنداند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند، اما خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. اورا خوب می‌بینم، صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کند: «مارگریتا، مارگریتا. به هیچ کس نگویی! به هیچ کس.»

من در این چند سالهٔ زندگی در زندان ــ زندگی نه، زنده بگوری ــ من در این چند سالهٔ زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همان جا جان از تنشان دررود، اما این حالت یک ثانیه بیش‌تر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است، امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و رو شدن تمام دنیا فقط برای نجات آن‌ها، امید به معجزه، نه‌تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصور این‌که ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آن‌ها را ببخشد. من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد. من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورتش را تراشید،

لباس‌های قشنگ تنش کرد، از دوستانش خداحافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که آهنگ سرود آن‌ها «برخیز ای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگ‌ها در هوا طنین‌انداز بود.

اما هیچ‌کدام از آن‌ها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آن‌ها را دیده بودم. هیچ‌یک را از میان ما نبردند، آن طوری که گوسفند را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیرمرد با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را فینّی می‌کشد به بالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا». قاف الف قای آقا را زمانی می‌کشد و ابداً برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۹ ساله را به حبس مجرد می‌برند که دق‌کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خواهند شلاقش بزنند، می‌خواهند زجرش بدهند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند: «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر من‌جمله پاسبان بند شش و نظافتچی‌های همان بند و دست‌نشانده‌های آن‌ها فریاد می‌کنند: «مرتضی، فرزند جواد.»

اما بند دل ما پاره شد. بعضی شروع کردند به جمع کردن شرش، یعنی اثاثه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاثه؟»

آن وقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً او را به دار خواهند زد. شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یک‌بار دیگر همدیگر را خواهند دید. حتماً همین دم در زندان هم به او خواهد گفت: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگویی. به هیچ کس.»

مرتضی را برای محکمه نمی‌بردند، دروغ می‌گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که ترا می‌بریم اعدام بکنیم. با دروغ او را نگاه می‌دارند.

وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت، برگشت و گفت: «هوا بارانیست، یکی از شما کلاهتان را بدهید به من.» چند نفر کلاهشان را دراز کردند به طرف او. مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همهٔ محکومین به مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور این‌که این بدن، با این تشکیلات با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید با این همه دوستی نسبت به مارگریتا، تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش را خیس کند، شاید هم

خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌دهد. معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند: «با اثاثه.» آن وقت رختخواب و تختخواب و رخت و لباس را ازش می‌گیرند، در دفتر زندان نگه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. این‌که او را بدون شر بردند در همهٔ ما جرقهٔ امیدی تولید کرد؛ آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طنین‌انداز است: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگو، به هیچ کس.»

ممکن است که مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در این صورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست. مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده. آن‌جا دست رجبعلی رجبوف راگرفته و هر دو با هم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناک «رقص مرگ» بدن مرا می‌لرزاند. من رقص استخوان‌بندی‌ها را جلو چشمم می‌بینم...

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف. فرزند جواد، به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب‌زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران، تحت تعقیب دادسرای شهرستان قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً این‌طور ادامه پیدا می‌کند. «نظر به گزارش شهربانی و بازجویی‌های آگاهی مضبوطه در پروندهٔ عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم

است.» سپس باز چند جملهٔ دیگر می‌آید و بالاخره این‌طور ختم می‌شود: «بنابراین به استناد مادهٔ فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می‌گردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. برعکس مثل این‌که از دلواپسی درآمد. از این حکم استیناف نداد.

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او با لاشهٔ معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در تهران نداشت. کار خیلی آسانیست برای مأمورین. تلفون می‌کنند به مارگریتا. «ما نعش معشوق شما را به امام‌زاده عبدالله برده‌ایم، اگر می‌خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شک می‌کنند؟ اورا بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع برپاست، برای من کوچک‌ترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر این‌که... مگر این‌که یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آن وقت من آرزو می‌کردم که او می‌مرد و دیگر نبود.

وقتی که رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش‌خواهی خودداری کرد، یعنی استیناف نداد، آن وقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

ـ چرا استیناف نمی‌دهی؟»

ـ از چه استیناف بدهم؟

ـ از حکمی که محکمه دربارهٔ تو صادر کرده، عجب! مگر تو نمی‌فهمی ترا محکوم به اعدام کرده‌اند.

گویی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اتاق سوم بند ٦ ما بیست و یک نفر هم‌منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آن‌ها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلول‌های مجرد بند ۲ بودم و این اواخر چون عدهٔ زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ٦ آورده‌اند. دیگر هم‌اتاق‌های من مختلسین اموال دولتی، رشوه‌خواران، کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند.

شب‌ها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را درمی‌آورم. یک دستگاه چای به پاسبان مأمور می‌دهم تا مرا لو ندهد و آن وقت با دل راحت شروع می‌کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب‌منصبی، مدیری، رئیسی می‌آید، خود پاسبان به من خبر می‌دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند دیدم که خوابش نبرده، چون می‌دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیلهٔ دوستی ما شد. وقتی که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند زیر

آن نوشت: «رؤیت شد.»

ما همه ماتمان زد. در صورتی که قبلاً از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می‌دانستیم که هیچ قرینه و دلیلی علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته‌ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم اعتراض نمی‌کنی، چرا استیناف نمی‌دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

ــ چطور چه فایده دارد؟ فایده‌اش این است که ممکن است تبرئه بشوی و ترا نکشند.

ــ من گناهی کرده‌ام و باید جزایش را بکشم.

ــ چه گناهی کرده‌ای؟

ــ آدم کشته‌ام.

ــ تو؟

من آن‌قدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمی‌توانست بکند. بالاخره آن‌چه حدس می‌زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم‌کش باشی، از تو این کار برنمی‌آید. صحیح است که قوی‌بنیه هستی ولی هیچ دلیلی علیه تو در محکمه در دست نبوده

است و اگر خودت اقرار نمی‌کردی، اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

ـ من آدم کشته‌ام.

نزدیک بود حوصله‌ام سر رود. بیش‌تر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته می‌کرد.

ـ ببین رفیق، من از زندانی‌های سیاسی هستم، الان چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسر می‌برم، می‌توانی به من اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است، گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست‌نشاندهٔ خود می‌کنند. آن وقت باید این رمزها را کشف کرد، اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ می‌دانی، باز می‌توانی آرام بمیری. اگر آن‌چه که ترا زجر می‌دهد، برای من بگویی، ممکن است که آرام بشوی. شاید چاره‌ای پیدا شود. از امروز که حکم را به تو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری، در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صورتی که تو باید بمیری، ارزش ندارد. بی‌کس هم که نیستی، کسی به ملاقاتت نمی‌آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیش‌تر به کار انداختم. من در زندان اطلاع زیادی راجع به آدمکش‌ها پیدا کرده بودم.

بیش‌تر دهقانان که سر آب یا در نتیجهٔ دسیسهٔ زمین‌داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و بالاخره یکی کشته شده بود، یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند. دستهٔ سوم آن‌هایی بودند که در سن پنج یا شش سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب‌بری را در زندان از دزدهای دیگر یادگرفته بودند و بالاخره پس از پانزده سال دزدی و ولگردی دفعهٔ آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آن‌ها را جامعهٔ «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت تربیت می‌کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن به طوری که از پاسبانانی که همراه او به محکمه رفته شنیده بودم و از روی دفتر زندان که از روی آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته به ما تحویل می‌دهند مارگریتا بود. من آخرین حربه را به کار انداختم.

ــ فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است. این‌طور نیست؟

ــ چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.

ــ فایده‌اش این است که تو زنده خواهی بود و می‌توانی خوشبخت بشوی.

می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست‌بردار نبودم.

ـ اگر این زن دیگر ترا نمی‌خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای یک‌چنین زنی که قدر ترا نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟

ـ آه، این‌طور نیست. نمی‌دانی که با این حرف‌هایت چطور دل مرا می‌سوزانی.

ـ پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج است.

ـ برای من دیگر فرجی نیست.

ـ چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمهٔ دیگری تشکیل شد. فکر کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن که تو قاتل نیستی. شاید قاتل را می‌شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی‌خواهی، شاید محکوم به حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟ شاید عفو شدی، هزار شاید دیگر هست...

حرف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن، من از این زندگی جامد خسته شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت به مرگ برای من رهایی از زجرهاییست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل‌پذیر نیست. برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.»

ـ این حرف صحیحی نیست. دنیا رو به ترقی است، رو به بهبودی است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است، چشم‌پوشی کن بالاخره تکامل در کار است. تو چه کاره هستی،

چطور برای تو بدتر می‌شود؟

ــ دبیر بوده‌ام.

و بدین طریق من او را به حرف آوردم.

بلندبالا و قوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً به خاطر نداشت. خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و او در خانهٔ پدری به‌سر می‌برد. آن‌چه از پدر و مادر به او رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان‌های تهران درس می‌داد. بیش‌تر وقت را با کتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محجوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت می‌برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگ‌ترین لذت او به‌شمار می‌رفت. عاشق دوستویسکی نویسندهٔ روس بود. محض این‌که کتاب‌های او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلند بود، روسی هم کمی می‌دانست. گذشته از این گاهی در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آن‌جا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود. در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز به نوبهٔ خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود، به طوری که او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، به‌علاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزادهٔ دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد به او می‌رسید. زندگیش آرام، یکنواخت و

بی‌دردسر بود. جاه‌طلب نبود. خیال وزیر شدن در سر نمی‌پروراند. برعکس به نظر تحقیر (البته تا حدی) به این‌گونه هوس‌رانی‌ها می‌نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگ‌تر بود، میل داشت به او زن بدهد و بدین طریق او را در مسیر یکنواخت خودرو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، غذای خانه و آذوقهٔ آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان؛ این‌ها آدم را بازمی‌دارند از این‌که شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او نمی‌دانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی به ندرت و آن هم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پردهٔ سینما یا موزیک و یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق، او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، به طوری که پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجهٔ شوریدگی دست به آن زده بود. آن وقت باز خود را جمع و جور می‌کرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می‌دید. در گوشهٔ اتاق صندلی لازم است، صورت‌حساب برق این ماه زیادتر شده است. به جای این‌که سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد شاید بهتر باشد که قرض بدهد: تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می‌شود هفت تومان، در سال هشتاد و چهار تومان. خوب هرچه باشد کمک است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا به آن کاروانسرا می‌برد و بالاخره به منزل می‌رساند منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد و اغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یک‌مرتبه شکل دیگری به خود گرفت.

مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

Il faut chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن‌هاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هرچه می‌خواهند می‌توانند پول به اسم ما به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می‌شود. این قبوض را به ما می‌دهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان روی این قبوض را امضا می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورندهٔ وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا.

اوایل هر وقت از او می‌پرسیدم: «مارگریتا کیست؟»

می‌گفت: «نمی‌شناسمش.»

اما مارگریتا اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد،

لباس نو برای او می‌خرید، پول به او می‌داد. غذاها را معلوم بود که زن باسلیقه‌ای می‌فرستد. یک دفعه برای او پیجاما آوردند. روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF. مرتضی‌ف ساعت‌ها می‌توانست بنشیند و دستمال‌های اطو کرده را جا به جا کند و لذت ببرد. اگر کسی با دقت به چشم‌های مرتضی تماشا می‌کرد، می‌دید که کمی تر هستند. از ذوق بود، لابه‌لای لباس‌ها گل می‌ریختند. با وجودی که مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش درمی‌آوردند، و توی دستمال دماغ‌گیری پاسبانان می‌ریختند و برای ما می‌آوردند، معهذا از این حالتی که شیرینی‌ها به دست مرتضی می‌رسید او احساس می‌کرد و هم احساس می‌شد که زن باوفای صمیمی در انتظار او بیرون است...

«مارگریتا. به هیچ کس نگویی، به هیچ کس...»

هنوز این صدا در گوش من طنین‌انداز است.

شاید امروز صبح موقعی که می‌خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در زندان همدیگر را دیده‌اند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفون کرده‌اند: «بیایید نعش عزیزتان را ببرید.»

با این دختر مرتضی را، رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زاده باشد آشنا کرد.

با آن همه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این است که هر وقت راجع به رجبوف

صحبت می‌کرد اصلاً دیگر او را نمی‌شد شناخت.

چشم‌هایش درشت و گرد، صورتش سرخ می‌شد، لب‌هایش می‌لرزید. با دو دستش در هوا کار می‌کرد، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا می‌شد به طوری که گاهی به تته پته می‌افتاد. این‌طور او را معرفی می‌کرد: «رجبوف از آن آدم‌هایی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس آب‌خوری می‌ریخت، ششلیک و تربچهٔ نقلی سفارش می‌داد، هلف هلف می‌خورد و کیف می‌کرد. عرق را توی گیلاس آب‌خوری می‌ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی‌خواست که به اعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید.»

یا این‌که می‌گفت: «رجبوف با یک دسته مردم دایماً مخالفت می‌کرد و با دستهٔ دیگر همیشه موافق بود. با آن دسته که کاری نداشت و به فکرش نمی‌رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند، همیشه مخالف بود و با دستهٔ دیگر در ضمن بحث و مجادله، متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می‌کرد. بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

«با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می‌دانست، همیشه موافق بود. یک‌مرتبه در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آن را زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آن را با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود، می‌پوشید. یک‌مرتبه رجبوف متوجه آن

لکه شد و پرسید: «چرا پیراهنتان را لک کرده‌اید؟» مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدی، بابی، می‌گفتی لکه رفته، دیدی نرفته.» پدرش رو کرد به رجبوف: «چطور شما لکه‌ای می‌بینید؟» رجبوف در جواب این‌طور گفت: «لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه‌خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه‌خیر هیچ چیز دیده نمی‌شود. اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمیست.»

آشنایی مرتضی با مارگریتا این‌طوری بود؛ مرتضی می‌خواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی می‌گشت. یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجبوف به او چنین گفت: «بسیارخوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و می‌دانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، می‌خواهم به شما خدمتی بکنم. من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می‌داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولیست، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی دلم می‌خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آن‌که در مقابل پول به من درس بدهد. می‌ترسم که از عهدهٔ این تکلیف برنیایم.»

ــ میل خودتان است، اما بدانید، این‌طور شما بهتر یاد خواهید گرفت، و من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد مرا قبول کنید، اگر دیدید موفق

نمی‌شوید، آن وقت من سعی می‌کنم، کس دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید، خانوادهٔ دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادموازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است، گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانوادهٔ بسیار خوبی هستند.

مرتضی باز هم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

ـ فردا ظهر من آن‌جا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آن‌جا. و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آن‌جا رفت.

۲

به این نخستین ملاقات با مارگریتا، هم‌اتاق من در زندان موقت زیاد اهمیت می‌داد. به این اولین دیدار که او را از جمود روزانهٔ زندگی به حرکت کشاند و به آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگویی، به هیچ کس.» شاید آخرین دیدار آن روز نبوده، شاید دیروز صبح هم که از زندان بیرون می‌رفته است، دم در زندان، همان جایی که اتوموبیل‌ها می‌ایستند و پاسبان‌ها کسان زندانیان را می‌تارانند که

مبادا با آن‌ها حرفی بزنند، شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یک دفعهٔ دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقـات را مرتضی دیگر نمی‌تواند حکایت کند. اما ملاقات اول خودش را برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذت‌هایی را که برده، اضـطراب و تـپش دلی که برایش دست داده بود، هـمه را بـرای مـن گـفته است. ای کـاش می‌توانستم عین کلمات او را این‌جا تکرار کنم، شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقلاً سایه‌ای از آن این‌جا بیفتد، تا مـعلوم شـود کـه زندگی، مصائب زندگی، دردها، چطور آدم را شاعر و هنرمند مـی‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم‌رویی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمـین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی‌ف. زندانی محکوم بـه مـرگ کـه دیگر نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلتد و دم نمی‌زد، هم من که در این نیمه شب دزدکـی ایـن یـادداشت‌هـا را روی کاغذپاره می‌نویسم و هرآن گوش به زنگم که صدای نعل‌های چکـمه روی سمنت دالان بند شش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاچک کلیدهای کلیددار فلک ورود پایور و یا بازرسی را ابـلاغ نکـند، فـرق نمی‌کند! همهٔ ماها وقتی زیر یوغ شکنجهٔ زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیلهٔ بروز احساسات ماست، همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پـاره‌هایی از روح ماست که به این شکل تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و

شادمانی‌های خودمان را به هر راهی که هست بیان کنیم اما درد کشیده بهتر پی به درد دیگران می‌برد.

من وقتی که فکر می‌کنم که چهار سال است ماهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم، این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده می‌کند؛ با وجود ده هزار و پنجاه هزار و یا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت‌کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکهٔ ماه و همین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضربت چکمه و در بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آن وقت طبیعی است که تأثیر تشریح Dance macabre مرتضی، ولو آن‌که کلمات او نارسا و غیر شاعرانه هستند، در من بیش‌تر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را، دست‌کم دنیای مرا به شکل رقص استخوان‌های مردگان می‌بیند. آه، مرده‌ها را من می‌پرستم و دوستشان دارم. بی‌خود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند:

«یک‌ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را به خانهٔ آن‌ها رساندم. خانهٔ آن‌ها در خیابان نادری بود. وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه پله‌کان به ایوانی منتهی می‌شد و از آن‌جا داخل اتاقی می‌شدی که پنجره‌هایش رو به ایوان باز می‌شد. کلفتشان بدون این‌که ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز

بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن کاغذ چیده بودند. سر میز یک نفر عاقل‌مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. به محض ورود من رجبوف گفت: «آها، این آقای مرتضی‌ف. است. بفرمایید تشریف بیاورید تو.» این طرز پذیرایی کاملاً برخلاف میل من بود؛ من خیال می‌کردم به خانهٔ یک نفر ایرانی وارد می‌شوم، مرا به اتاق میهمانی می‌برند و بعد کسی می‌آید و با من صحبت می‌کند و یا این‌که در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می‌برند، از قیافهٔ پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است، یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطره‌اش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزند و نمی‌دانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتا مثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین‌انداز شد:

ـ بابی جان، این همان آقایی است که می‌خواهد پیش من روسی یاد بگیرد.

«مارگریتا چند ثانیه‌ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر درآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زراندود در هوا می‌لغزید. اندام میان‌باریکش که در کمربند پهنی بلندتر به نظر می‌آمد، معجزهٔ تناسب بود. چه خندهٔ لطیفی داشت، مرا مسخره نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. سر تا پای مرا برانداز می‌کرد. من کیف و دستکش‌های چرمی را در دستم گرفته

بودم، کلاه و پالتوام را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود و شاید خندهٔ شادی‌بخش مارگریتا بیشتر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

«می‌ترسیدم زیاد به او نگاه کنم، می‌ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای این‌که خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام نجات دهم. فقط این جمله به فکرم رسید:

ـ ببخشید، من حتماً بی‌موقع آمده‌ام. می‌روم و وقت دیگر خواهم آمد، ببخشید.

«اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند. گفتم و منتظر نشدم. فقط وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می‌گفت:

ـ بفرمایید چه مانعی دارد. تشریف داشته باشید: اقلاً یک پرتقال میل بفرمایید.

«من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود، در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پایین و دم در به من رسید و گفت:

ـ کی تشریف می‌آورید صحبت کنیم؟

«زنگ صدایش مثل آهنگ سکهٔ نقره بود، موهای پرپشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به بلندی دست‌هایش تاب می‌خورد. چشم‌های کبودش مثل چشم گربه

می‌درخشید. در عمرم دختری به این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه می‌خواهد باز شود، عطر نزده بود، بزکی نداشت، لب‌هایش سرخ، گونه‌هایش با طراوت، پوستش مثل مخمل خواب‌دار بود و بوی خوشی که از او تراوش می‌کرد، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. تته‌پته افتادم:

ــ آمده بودم برای درس روسی.

ــ می‌دانم، کی می‌آیید صحبت کنیم.

ــ آمده بودم با هم قرار بگذاریم.

ــ پس چرا فرار می‌کنید. بفرمایید بالا قرارش را بگذاریم.

«من سرخ شدم، فهمید که من دیگر خجالت می‌کشم دومرتبه بالا بیایم.

ــ کی وقت دارید.

ــ من همیشه وقت دارم.

«صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه جلوه می‌داد.

ــ امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.

«بعد دست مرا گرفت، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی‌اختیار، وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره‌ام را به هم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را احساس می‌کنم یا نه. من این منظرهٔ دم در را فراموش نمی‌کنم و هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چند روز دیگر...»

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت می‌کرد، دیگر خود را در زندان و در بند شش نمی‌دید. مرا ندیده می‌گرفت و گویی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد، من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می‌کرد واقعاً زلف‌های زراندود مارگریتا را احساس می‌کرد. گاهی چند دقیقه حرف نمی‌زد آن وقت اگر هنوز خود را در عالم توهم می‌دید ادامه می‌داد و یا این‌که می‌گفت: «چه فایده دارد؟ زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است. چقدر تلخ است. باشد. دفعهٔ دیگر برایتان تعریف می‌کنم.»

آن وقت من منتظر فرصت بودم.

در زمستان ما را ساعت چهار و نیم می‌بردند توی اتاق. روزی پنج ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آن‌جا در حالی که یکی شپش می‌کشت، یکی زیرشلواریش را به پنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه می‌کشید، دیگری ابوعطا می‌خواند، آن یکی جورابش را وصله می‌کرد، آن وقت من جرأت نمی‌کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی‌کردند، اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسباب‌های زندانیان اجازه می‌داد، اگر پاسبان تازه‌ای برای یک دستگاه چای موی دماغ نمی‌شد، فرصتی به دست بیاوریم و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت هفت رفتم. نمی‌دانم به چه جهت با وجود این‌که

آن روز کار زیاد داشتم، ساعت پنج به خانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که می‌خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودی که صبح صورتم را تراشیده بودم باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم. کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم، پالتوی کمر تنگی که آن وقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزارگونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیهٔ درخشانی را جلوی چشمانم می‌دیدم، اما خودم باور نمی‌کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را به یاد می‌آوردم، آن وقت می‌گفتم: «نه غیر ممکن است.» گاهی یاد خندهٔ او می‌افتادم و صدای طنین‌اندازش را می‌شنیدم، آن وقت می‌گفتم: «مرا ریشخند می‌کند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای این‌که می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد. خودم نمی‌دانستم، چه می‌خواهم. اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل از ساعت هفت دم در خانه پیاده شدم، بعد یک‌مرتبه دلم تپ‌تپ کرد فکر کردم که آن‌ها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آن‌جا خودم را بزک کرده‌ام. با دستمال پودر صورتم را پاک کردم. موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. خوب نیست آن‌ها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آن‌ها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفش‌هایم را هم کمی خاکی کنم که یک‌مرتبه در خانه‌ای باز شد. من به خیال این‌که در خانهٔ آن‌هاست، رنگم پرید ولی

خوشبختانه در خانهٔ همسایه بود. زنگ زدم. کلفتشان در را باز کرد. به محض این‌که وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها پایین آمد و به من گفت: «بفرمایید، بفرمایید بالا. با دختر من قدری صحبت کنید. الآن شام حاضر می‌شود.» لهجه‌اش ترکی بود و غلیظ، من گفتم:

ـ متشکرم، اما من شام خورده‌ام.

ـ بفرمایید بالا. خانهٔ ما هرکس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید شام نخورید.

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم. میز بزرگی در وسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنابی تیره رنگی با شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده بود. اتاق نیم روشن بود. پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره‌های رو به حیاط را پوشانده بود. در گوشهٔ چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود. مارگریتا لباس آبی کم‌رنگی با یخهٔ چین‌چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی شکل پروانه گره خورده بود تن داشت. نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده به نظر من آمد، نه این‌که گونه‌های او گلی نبود ولی مثل این‌که به نظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از ظهر شده بود.

این طرف پیانو مارفینکا ایستاده بود. مارفینکا دوست مارگریتا بود. آن‌ها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود. پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود، زندگی می‌کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یک دسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد: «خوب سر وقت آمدید، دوست مرا نمی‌شناسید؟ مادموازل مارفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با مارفینکا دست دادم. آن وقت مارفینکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم.

ــ ما اول شام می‌خوریم. بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم.

ــ من شام خورده‌ام.

ــ عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید.

چند کلمه صحبت می‌کرد. بعد با کمال سادگی به من نگاه می‌کرد و منتظر جواب من بود.

ــ همیشه دیر می‌آید. بهتر.

می‌گفت و می‌خندید. صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگ‌هایی که از سیم تار بیرون می‌آید مدتی در هوا می‌لرزید. می‌گفت و اصلاً منتظر نمی‌شد که من جواب بدهم. «چرا شما آن‌قدر محجوب هستید؟ بابی آدم خوبی است با او می‌توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیش‌تر نیست، اما

روحش جوان است. بی‌چاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی‌آید که عصای کلفت دستش می‌گیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم، اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت: اختر خانم و یا پروانه خانم اما مارگریتا خانم سنگین به گوش می‌آمد. مادموازل هم جور درنمی‌آمد برای این‌که ما فارسی حرف می‌زنیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم ماد... مادموازل.»

ــ به من مادموازل نگویید. خیلی رسمی می‌شود. هر وقت فرانسه یاد گرفتم، آن وقت با شما فرانسه صحبت می‌کنم، و بعد می‌توانید به من mademoiselle بگویید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.

آن وقت رفت به طرف گوشهٔ اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: «بفرمایید این‌جا من عکسش را می‌خواهم به شما نشان بدهم. ببینید چقدر خوشگل است. نمی‌دانم الآن کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست، حیف که من پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم. راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفتم: «روی همین عکس هم معلوم است که

زن بسیار زیباییست.»

ــ هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند که مواظب او باشم.

دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدایی آن‌ها چیست ولی جرأت نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد:

ــ اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به روسی صحبت می‌کنم.

من پرسیدم: «با کی؟»

ــ با مارفینکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم. با هم موزیک می‌زنیم. چهار دستی روی پیانو می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبیست.

می‌گفت و می‌خندید، و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید: «شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و یا این‌که «از نویسندگان روسی که را از همه بیش‌تر دوست دارید؟» و یا این‌که «من عاشق پوشکین هستم، او بیش از هر کسی به احتیاجات و دردهای آدم پی می‌برد.»

من تعجب می‌کردم از این‌که این دختر به این ملوسی چرا اسم درد و احتیاجات می‌برد.

باز می‌گفت و می‌خندید، مثل این‌که فکر نکرده حرف می‌زند.

ــ گرمتان نیست؟ می‌خواهید فتیلهٔ چراغ را کمی پایین‌تر بکشیم.

من گرمم نبود.

ــ بالاخره نگفتید که موزیک را دوست دارید یا نه؟

من البته موزیک دوست داشتم.

ــ اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صبر کنیم، بعد از شام. رجبوف موزیک دوست ندارد، با پدرم شطرنج بازی می‌کند، به شرط این‌که عرق نخورده باشد. آن وقت من برای شما پیانو می‌زنم. چه جور موزیک دوست دارید؟

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید و ادامه می‌داد.

من در افسونی که ازاو بر من می‌تابید، فرو رفته بودم. حرکت لب‌های باریک و لطیف او را تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را می‌مکیدم. من گرما و نوری راکه از پوست او تراوش می‌کرد، می‌بوییدم. من لذت زیبایی را می‌چشیدم. مستی فراوان، گسستگی، وارفتگی در خود احساس می‌کردم.

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم، بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من، بیرون دنیای روزانه و یک‌نواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود داشت، در این دنیا آدم نمی‌دانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، در این دنیا آدم حسرت می‌کشید، در این دنیا آدم درد می‌برد به امید آن‌که در پی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره می‌کند، شاید مسخره نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. آن

وقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می‌کرد، من جرأت نمی‌کردم از او چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر می‌کردم: «مارگریتا، تو راجع به من چه فکر می‌کنی؟» زیبایی زندگی در همین ندانستگی است، در همین امید که فردا بهتر خواهد شد، دنیا آرام‌تر، زیباتر خواهد شد.

آن وقت پدرش آمد: «آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. همه‌اش من صحبت کردم.»

ــ خوب ماری، چرا زیاد حرف زدی؟ می‌خواستی آرام باشی. آن وقت آقای ف. صحبت می‌کرد.

آن وقت پدرش رو کرد به من: «شما دبیر هستید؟»

ــ بله.

ــ چند سال است تدریس می‌کنید؟

و ما با هم آن طوری که دو مرد با هم صحبت می‌کنند، صحبت کردیم، بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیهٔ من و اوضاع دنیا؟ تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و این‌که آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آن‌ها را مغلوب خواهد کرد و این‌که جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت می‌داد به این‌که رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟ چرا پنج تا خانه‌ای که او در بادکوبه داشته است، دیگر به او

نمی‌دهند. خانه‌های او را ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته از همه چیز بدتر این‌که تجارت نیست. به! مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس به من نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آن وقت مارگریتا دخالت کرد.

ــ بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت می‌کنید؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف. پیانو بزنم، شما اگر نمی‌خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.

ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اتاق بود. اتاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم اما در مابین این دو اتاق باز بود، به طوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود، به آسانی می‌توانست با ساکنین اتاق ناهارخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: «چه دوست دارید؟ موزیک آسان می‌خواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال می‌کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی‌شود. اما او که داشت نت‌ها را ورق می‌زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیزی بگویید.»

ــ هرچه شما میل دارید.

ــ مگر موزیک دوست ندارید؟

ـ چرا، خیلی.

پدرش گفت: «چیز خوبی، شادی بزن. غم‌انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: «اگر بخواهد Dance macabre را بزنند، من فرار می‌کنم.»

مارگریتا پرسید: «راستی، آقای ف. macabre یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده‌اش می‌خواست مرا امتحان کند. macabre یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک. یعنی آن حالی که در مرده‌شورخانه‌ها، در قبرستان‌ها حکمفرماست. من نمی‌توانم ترجمهٔ خوبی برای این کلمه پیدا کنم.

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ورمی‌دارد. موزیکش هم همین‌طور است.»

رجبوف گفت: «من هم که همین طور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما این جور نمی‌گفتید. شما گفتید یک‌جوری و بعد بقیه‌اش را با دستتان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یک مشت خون پرید توی کلهٔ طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور من منتظر یک‌چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را دوست ندارد، گویی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.

آن وقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت. حالت ملایم و مهربانی مرا فراگرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود و از این دست‌های لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این

آهنگ‌های پر افسون درمی‌آورد لذت می‌برد. دلم می‌خواست در چشم‌های مارگریتا اسرارش را می‌خواندم. چه می‌زد نمی‌دانم. اما آهنگ‌ها مرا می‌سوزاندند، در دل من شعله می‌زدند، خون من می‌جوشید و من خود را خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌دانستم.

تا کی آن شب آن‌جا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیروقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلویی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آن‌جا بروم. یک شب من روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آن وقت به بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شب‌های جمعه، با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای به خود گرفت. فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یک‌مرتبه به من گفته بود که او از آبی کم‌رنگ خوشش می‌آمد. من دیگر تنها پیراهن‌های آبی رنگ پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم‌رنگ بود. یک‌مرتبه به من گفت: «به نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است.» من دیگر لباس‌های قهوه‌ای مایل به سرخ تنم می‌کردم. یک‌مرتبه در همان روزهای اول گرهٔ کراوات مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرده و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم،

ولی سعی می‌کردم ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون می‌خریدم. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم. حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی‌آمد، از این حیث من روی دست او بلند شده و از او بدم می‌آمد. هرچه من بیش‌تر فریفته و دلباختهٔ مارگریتا می‌شدم بیش‌تر از او متنفر بودم. یک شب پس از آن‌که درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که من در زندگانی در آزادی به سر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. می‌خواست از من بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق‌خور را رد کنم.» نه، این‌طور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم آه، نه این مالیخولیایی بود که به من دست داده بود. من خیال می‌کردم که او را دوست دارم. من این نگاه‌ها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد می‌زد. من هم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم، اعصاب وسط ابرویم یک مرتبه جست زد بالا، شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا این‌که نمی‌خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

بعد باز اصرار کرد، به طوری که نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ

شود، آن وقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبور کرد پشت پیانو بنشیند.

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یک‌مرتبه آن‌قدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعاً احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان حینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ‌تپ می‌کرد و چندین دقیقه ادامه داشت؛ او سی و دو مرتبه خمیازه کشید، نه مرتبه فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب یازده مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیر شد.

وقتی که مارگریتا تمام کرد گفت: «ببخشید خوب نزدم.»

بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آن وقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. روز جمعه بود و می‌خواست به اتفاق مارفینکا به سینما برود. من هم بلند شدم و با هم از خانه بیرون آمدیم، مارفینکا توی حیاط ایستاده بود. من آن‌ها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه به من گفت: «امشب خیلی بد زدم. من وقتی مجبور می‌شوم، نمی‌توانم خوب بزنم.»

ـ من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.

ـ من وقتی که مجبور می‌شوم نمی‌توانم خوب بزنم. در عوض روز جمعهٔ دیگر بعد از ظهر مارفینکا می‌آید به خانهٔ ما، به پدرم هم گفته‌ام. او حرفی ندارد. با مارفینکا با هم چهاردستی برای شما Dance macabre را

روی پیانو می‌زنیم.

فوری به یادم افتاد که باز رجبوف آن‌جا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد، تصمیم گرفتم کاری بکنم که تا آن وقت نکرده بودم.

ــ ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمی‌توانم بیایم.

ــ چطور، چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه‌ای بود که من تقاضای او را رد کردم.

ــ بسیار خوب جمعهٔ دیگر.

ــ حالا تا جمعهٔ دیگر را بعد معلوم می‌کنیم.

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن روز را دیگر ما به سکوت گذراندیم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید: «چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟»

ــ شما نمی‌دانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافهٔ رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگ‌ها صورت تازه‌ای از زندگانی را به من نشان می‌دهید، من نمی‌خواهم یک‌چنین خوشبختی را بی‌خودی از دست بدهم. مدت‌ها بود که می‌خواستم از شما تقاضا کنم این Dance macabre را برای من بزنید.

ــ پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

ــ شرطش آن است که آقای رجبوف نباشد.

ــ به نظرم حسودیتان می‌آید.

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشم‌هایم پر شود. اما خودداری کردم. این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد، من چون فرانسه حرف می‌زدم، بیش‌تر جرأت داشتم، مارگریتا هم آن‌چه می‌توانست به فرانسه می‌گفت و بقیه را به فارسی بیان می‌کرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو به طور تمسخر اشاره به احساسات من کرد.

ــ نه حسودیم نمی‌شود، اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم خمیازه‌های او را تحمل کنم.

ــ مطمئن باشید که من هم از این مردکه بیزار هستم، اما قبول این شرط برای من دشوار است، سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام نکاتی که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد. من منتظر فرصت هستم.

«اما این فرصت مدت‌ها به دست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم با هم به کافهٔ «استریا» رفتیم. آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم.

راستش این است که من می‌خواستم یک‌مرتبه مارگریتا را آزاد ببینم، می‌خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم ببینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است، از همین جهت چون می‌دانستم که Dance macabre در او بیش از هر چیزی تأثیر

کرده است، میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد، می‌خواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس می‌کند.»

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویهٔ معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم: «من فقط یک چیزی را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفتگی که در تو وجود داشت، مارگریتا هیچ واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بی‌علاقگی، انزجاری ابراز نمی‌کرد. در این‌که تو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در این‌که حرفی نیست.»

«من دوستش داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود، چه می‌خواستم. آیا او هم مرا دوست داشت، نه، هیچ وقت اظهاری نکرد، نشانه و علامتی به من نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ایمان و عقیده، برای هرچه شایستهٔ از دست دادن زندگی است. این زندگی پر ملالت و یک‌نواخت من چه ارزشی داشت. آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گویم، ما در ضمن درس روسی کم‌کم دست به کتاب‌های ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگیناانگین» تألیف پوشکین را

پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد. ولو آن‌که فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمهٔ فرانسهٔ آن را خوانده بودم به آسانی مـی‌توانسـتم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به مراسلهٔ تاتیانا رسیدیم، من آن‌قدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم دررفت. مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق‌العاده کرده است و گفت: «تـاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

من گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌تواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک‌چنین از خودگذشتگی نشان دهد، به مردی که آن مرد را او دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند کـه مـن تـرا دوست دارم. تاتیانا حدس می‌زند که این مرد جواب احساسات او را نمی‌توانـد بدهد و یا نمی‌خواهد بدهد، باز به یک‌چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌اندازم.»

من عقب کلمه‌ای می‌گشتم و نمی‌یافتم.

ـ یک‌چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم.

مارگریتا خندید، مرا می‌خواست مسخره کند و یا این‌که مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هرجا هست خوشی بیفشاند و غم‌زدگی مرا بتاراند و یا این‌که می‌خندید که به من چیزی نگفته باشد.

ـ نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آن وقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.

ـ نه، اشتباه می‌کنید، من خوانده‌ام. آن تاتیانا هم شما نمی‌توانید باشید. حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او پشت پا زده و اینک پشیمان است و دوستش دارد، تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، در باطن دل‌شکسته و مضطرب، تاتیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شماقادر به یک‌چنین فداکاری نیستید.

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم، آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است، بلکه من دارم فداکاری بزرگ‌تر می‌کنم. همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» بالاخره آن فرصت دست داد. یک روز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینکا هم آن‌جا بود.

تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخبندان بود. فقط چند دقیقه روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم، بعد تمام روز صفحهٔ Dance macabre را که مدت‌ها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتاب‌های هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است، مطالعه کردم.

نزدیک ساعت دو و نیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم، پیاده‌رو به

خانهٔ مارگریتا رفتم. باد سردی می‌وزید، هوا خشک و یخبندان کامل بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. با وجودی که هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم قرچ و قروچ صدا می‌کرد. مردم همه از زور سرما در خیابان‌ها می‌دویدند. من آن قدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم. من فقط در فکر مارگریتا بودم و پهلوی خودم فکر می‌کردم که چرا Dance macabre در او آن‌قدر تأثیر کرده است. او هرجا که هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است. Dance macabre رقص مردگان، رقص مرگ در او چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، چه‌قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوان‌بندی‌های مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماه‌ها بود ذوق می‌کردم، یک روز بعد از ظهر با مارگریتا باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه می‌شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا غم‌زده است، نه این‌که نمی‌خندید، بلند و به آهنگ سکهٔ نقره صدایش طنطنه می‌انداخت: «چه خوب شد زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است، حالش خوب نیست، پیش ما نمی‌آید. من صبح تا به حال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تا یک ساعت

دیگر بیاید. سردتان است، بفرمایید کنار بخاری.»

ــ اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمایید مرخص شوم.

ــ ابداً، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.

یک‌ریز می‌گفت، با خودش صحبت می‌کرد، از من می‌پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای، به او بگویم که زندگی من تا به حال فقط کار آسان، کار یک شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگویم که من تا به حال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجهٔ بی‌چارگان، کشتار و ظلم و زور می‌دیدم. به او بگویم که هر روز از خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگر بر من جلوه‌گر شده است. به او بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و هنر است. به او بگویم که زندگی من تا به حال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به او بگویم که تو دنیای حقیقی را به من نشان دادی، به او بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، به او بگویم که دوستی تو به من امید و آرزو می‌دهد، آه، چه‌قدر چیزها می‌خواستم بهش بگویم، می‌خواستم به او بگویم که من دوستت دارم. زبانم بند آمده بود و فقط با نگاه چشم می‌خواستم این

مطالب را به او حالی کنم.

مارگریتا همیشه از نگاه‌های فرو روندهٔ من می‌ترسید، منتها نشان نمی‌داد. اما امروز از هر روز بدتر بود، او فقط حرف می‌زد، یک ثانیه را به سکوت نمی‌گذراند. از سکوت می‌ترسید و یا می‌خواست روحش را از من پنهان کند، جانش را می‌خواست با کلمات بپوشاند.

آن‌وقت مارفینکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می‌فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو. Dance macabre یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ به خط درشت روی نت‌های پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. صدای خش خش نت‌ها شنیده می‌شد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من آرنجم را به سه‌گوشهٔ میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آن‌ها بود. آهنگ‌های اول وحشت در من تولید کردند. Macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی‌گیرد. شوم بودند. من خوب از میان آهنگ‌ها جان کلام را می‌شنیدم.

ساعت، دوازده مرتبه صدا می‌کند، از این ساعت تا صبح، مردگان آزادند آزاد. آزاد.

نیم‌شب است!

چه شب وحشتناکی.

هر شب همین طور سهمگین است. برای آن‌که زندگی ما سهمگین و

جان‌سوز است. آن‌ها، دیگر جانی ندارند که بسوزد؛ مردگان جان ندارند.

برای این‌که ما مثل هم نیستیم، اما مرده‌ها مثل هم هستند.

از نیمهٔ شب تا بانگ خروس مردگان جشن می‌گیرند، جشن آزادی، جشن رهایی از دردهای زندگی.

همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر، نه زن است و نه مرد، همه مرده‌اند. همه استخوان‌بندی هستند.

کسی جغه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد. دست به دست هم می‌دهند و می‌رقصند.

مرگ که در همهٔ آن‌ها مشترک است، جزیی از کل آن‌ها، خود آن‌ها، مرگ استخوان‌بندی‌ها را به رقص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلندبالا بوده روی جمجمهٔ دیوار کلفتی برای آن‌ها ضرب می‌گیرد.

ساعت دوازده که می‌شود، استخوان‌بندی‌ها از پله‌های گور بیرون می‌آیند و می‌رقصند.

مرگ که خود آن‌هاست، برای آن‌که دیگر فرمانده و فرمانبرداری نیست آهنگ ملایمی می‌نوازد.

مردگان گرد هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.

این‌که هنوز روی استخوان‌های صورتش نیشخند دیده می‌شود، این در زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایت‌های محکومین پوزخند

می‌زده اما او تازه مرده است. به‌زودی این اثر در کلهٔ او محو خواهد شد، مابین فک و گونه‌هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آن‌که او دیگر مرده است و آزاد است.

این‌که استخوان‌های پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده سر فرود آورده است. این‌جا دیگر احتیاجی ندارد، برای این‌که آن‌چه اورا از دیگران جدا می‌کرد، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد، نه خنده است، نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلواپسی است و نه امید و نه افاده است نه تحقیر، نه ظلم و نه عجز و لابه، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست.

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند!

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آن‌ها جشن گرفته‌اند.

رقص می‌کنند، برای آن‌که آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی جمجمهٔ کله گنده‌ای برای آن‌ها سرود رقص مردگان را می‌نوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.

خروس ورود صبح را بانگ می‌زند.

همهٔ مرده‌ها؛ استخوان‌بندی‌ها درهم می‌پاشند.

جرنگ... جرنگ.

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا و مارفینکا می‌نواختند، می‌دیدم.

وقتی تمام شد، هر دو آن‌ها رنگ پریده بودند، به من نگاه می‌کردند. من ماتم برده بود.»

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمت‌های آخر را فی‌البدیهه می‌گفت. دیگر توجهی نداشت به این‌که کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود در این‌که هنوز زیر فشار و کابوس آن روز بود.

«دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاق افتاد. می‌دانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی بودم. فقط یادم می‌آید که روز بعد دائماً صورت رنگ پریدهٔ مارگریتا پس از آن‌که Dance macabre را تمام کرده بود، جلو چشمم می‌لغزید.

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح‌بخشی که من تصور می‌کردم نیست و زیر این‌گونه لب‌های خندان سری پنهان است. من پریشان بودم که چرا تا به حال او را نشناخته‌ام.

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اتاقم نشسته بودم و باز صفحهٔ Dance macabre را می‌شنیدم که ناگهان دیدم گلیمی که درِ شیشه‌دارِ اتاق مرا از سرمای شدید و یخبندان جدا می‌کرد، به وسیلهٔ دست

کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تک‌تک کرد و بعد داخل اتاق شد. مارفینکا توی اتاق من ایستاده بود.

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق تازه‌ای افتاده است. او فارسی خوب بلد نبود و من آن‌قدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را فهمیدم می‌خواست به هر زبانی شده، مرا وادار کند، هرچه زودتر به کمک مارگریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من می‌توانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون. چون سر خیابان اتومبیل و درشکه پیدا نکردم ـ سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند ـ و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمی‌توانست روی زمین‌های یخ بسته بدود، به او گفتم: «من می‌روم و شما خودتان تنها بیایید.»

نصف بیش‌تر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم، بعد درشکه‌ای پیدا کردم. توی درشکه یادم افتاد که آن کلمهٔ روسی که مارفینکا، هی تکرار می‌کرد و من نمی‌فهمیدم فارسیش «خودکشی» بود. مارگریتا می‌خواست خودکشی کند، من می‌توانم جلوگیری کنم، چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برو، می‌گفت: «اسب‌هایم روی یخ لیز می‌خورند، از این تندتر نمی‌توانم بروم.»

ـ کمی تندتر فقط کاری بکن که من زودتر برسم.

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم، نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت هفت دمِ در خانهٔ آن‌ها رسیدم. هوا تاریک بود. در خانه باز بود من وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پایین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم دیوانه شده‌ام. رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد، با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مارگریتا با چشم‌های بی‌حالت، صورت کشیده، دست‌ها رو به عقب فریاد می‌زد، پدر مارگریتا در لباس خواب دستش را به نردهٔ پلکان گرفته بود و می‌خواست پایین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من... من.»

من او را بغل کردم، بردم توی اتاق. مثل بید می‌لرزید.

پرسیدم: «تو کردی؟ تو کشتی؟»

ـ من... من...

پدر مارگریتا را کشیدم توی اتاق.

ـ اهمیت ندارد. شما هم آرام باشید. من او را فوری می‌برم به مریض‌خانه.

بعد رو کردم به مارگریتا.

ـ مارگریتا، این را دیگر به کسی نگو، هیچوقت، قول به من بده که این حرف را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری، قول بده، که به

کسی نگویی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذارید بفهمد، برو استراحت کن.

من مارگریتا را در آغوش گرفتم، دست و صورت او را بوسیدم، بعد باز تکرار کردم: «مارگریتا، من او را می‌برم به مریض‌خانه، چیزی نیست خوب می‌شود.» از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می‌گشتم، دیدم مارفینکا دارد می‌آید.

ـ شما هم بروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.

درشکه پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد کردم.

ـ مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگویی. به هیچ کس.

بدن نیم‌جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم. چه می‌خواستم بکنم، نمی‌دانم.

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده‌اند و پاسبانی مرا جایی برد. هرچه از من می‌پرسیدند، می‌گفتم: «من کردم، من کشتم.»

و حالا می‌گویم: «من کردم.»

و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن و چه شیرین است بالاخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن.»

مرتضی ف. دیگر حرف نمی‌زد، در عالم خواب بود، مثل این‌که تمام این‌ها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا با ذوق و شوق به پیشواز مرگ می‌رود، برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

۳

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند، همان طوری که گوسفندی را از میان گله‌ای به کشتارگاه می‌برند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای آن‌که پهلوی خود می‌گفتم، راحت شد و امشب در ساعت دوازده در رقص مردگان شرکت می‌کند، دست رجبوف را می‌گیرد با هم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع، اما آزاد آزاد.

نه، این طور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثهٔ او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که او را اعدام کرده‌اند. موقعی که می‌خواستم اثاثه را جمع‌آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتم. من آن را دزدکی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه‌اش ببرند و به خانه‌اش برسانند و یا اگر قاچاقی به دست او افتاده است، به هر وسیله که لازم است به مارگریتا و یا به خواهرش برسانم.

اما مراسله به خط مرتضی نبود، معلوم بود که از خارج رسیده است. اینک عین مراسله:

«معشوق من، تنها دوست من، به نظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم، می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای، این‌طور نیست؟ یک‌مرتبه در ضمن صحبت به من گفتی که از من فداکاری برنمی‌آید. گاهی صورت رنگ پریدهٔ من ترا متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد، اما به زودی خنده‌های بلند من این افکار تو را می‌تاراند این‌طور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفتی که من با تو بازی می‌کنم و ترا و

احساساتت را به مسخره گرفته‌ام. این‌طور نیست؟ تو در اشتباه بودی می‌دانی؟ پی بردن به دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری بود. معشوق من، مادرم در آخرین نامه‌اش نوشته بود، که از پدرم نگاهداری کنم. مادر و پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آن‌ها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر می‌دیدم.که پدرم ساعت‌ها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و فکر کند. مادرم همیشه از وقتی که من بزرگ شده‌ام به من سفارش می‌کند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصایب زندگی را محض خاطر من تحمل می‌کرد. از هیچ کس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست می‌داشت تمام مصایب زندگی به علاوه معاشرت رجبوف را در خانهٔ ما با صورت خوشی قبول می‌کرد. رجبوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. اوایل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد، رجبوف را پدرم از روسیه می‌شناخت و او آنجا دلالی می‌کرده است. اما این اواخر چون چشم طمع به من دوخته بود، دیگر زندگی برای ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در ضمن رجبوف استفادهٔ خودش را می‌کرد، چه روزهای سختی باید به پدر بی‌چارهٔ من گذشته باشد و از

طرفی رجبوف را محض خاطر این‌که در زندگانی به من بد نگذرد تحمل می‌کرد، از طرفی نمی‌توانست مرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من کاش نمی‌آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد، همین دوستی در پنهان، دوستی که هیچ‌کس حتی مارفینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان‌تر است، این دوستی به من امیدواری می‌داد، من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خودم را پیش تو بیندازم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد، این‌طور نیست؟ بالاخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیداکردم. روزی به او گفتم که من با میل حاضرم رجبوف را به شوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجبوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعی که تو از خانهٔ ما خارج شدی، ترا دیده بود. همان شب با وجودی که پدرم ناخوش بود راجع به من با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلاً نامزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سکته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان به‌در نخواهد برد و یا مدتی زمین‌گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسایل آن را برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم، می‌خواستم صفحهٔ Dance macabre را بگذاریم و هر دو بمیریم. من

مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در یک‌چنین موقعی دیگر تحمل قیافهٔ او برای من غیر ممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانهٔ ما خارج شود. اشاره‌های زننده‌ای راجع به روابطی که مابین من و تو برقرار است کرد. به من توهین نمود، بعد ستیزگی کرد، حتی خیال داشت به من بی‌احترامی کند. مست بود. من او را با چوب کلفت پدرم تهدید و بعد از اتاق بیرون کردم، موقعی که به ایوان رسید از پله‌ها هولش دادم پایین. پایش لیز خورد و سرش به گوشهٔ پله تصادم کرد. معشوق من، بقیه‌اش را می‌دانی. بد کردم، حقش این بود که ترا مطلع کنم، این‌طور نیست؟ پدرم مرد، اما دیگر می‌بینم که دورهٔ فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرأت نکرده‌ام به مادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو. تمام آن‌چه راجع به من می‌دانی به مادرم بنویس؛ به او بنویس که دختر شایستهٔ او هستم و من هم بلدم فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است که من نمی‌توانم تحمل کنم تو در زندان باشی و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا به مرگ محکوم نکنند. من پس از ده سال و یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد. آن وقت زن خوشبختی خواهم بود، تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد، اگر مردم که باز خوشبخت مرده‌ام. تصمیم من این است، همین امروز خود را به شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسی که اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی

فرزند جواد را صدا زد و مرخص کـرد، اسـم مـرا صـدا زد و مـقداری خوراکی و کلاهم را برای من آورد. در دفتری که من رسید آن را امضا کردم، نوشته شده بود: «آورنده... مرتضی ف.»

چند روز بعد برای زندانیان باز پـول آوردنـد. مـوقعی کـه یکـی از هم‌اتاق‌های من قبض‌های پول را زیر و رو می‌کرد که قبض خـودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرندهٔ وجه. مارگریتا.»

۲۰/۲/۸

مؤسسهٔ انتشارات نگاه منتشر کرد

● رمان

۱) **شوهرآهوخانم**، نوشتهٔ علی‌محمدافغانی، ۸۰۰ صفحه، ۲۵۰۰۰ ریال

۲) **دکتر بکتاش**، نوشتهٔ علی‌محمد افغانی، چاپ چهارم، ۵۳۸ صفحه، رقعی، ۶۰۰۰ ریال

۳) **چشم‌هایش**، نوشتهٔ بزرگ علوی، رقعی، ۹۰۰۰ ریال

۴) **روایت**، نوشتهٔ بزرگ علوی، رقعی، ۱۶۰۰۰ ریال

۵) **بافته‌های رنج**، نوشتهٔ علی‌محمدافغانی، ۵۴۰صفحه، رقعی، ۷۰۰۰ریال

۶) **زوال خانواده دلیان**، نوشتهٔ امیل مانو، ترجمهٔ آرتوش بوداغیان، ۶۹۱صفحه، رقعی ۵۵۰۰ ریال

۷) **شاهکار**، نوشتهٔ امیل زولا، ترجمهٔ اکبر معصوم‌بیگی، ۵۲۶ صفحه، ۱۸۰۰۰ ریال

۸) **مرگ عزیز بیعار**، نوشتهٔ لطیفه تکین، ترجمهٔ رضا سیدحسینی ـ جلال خسرو شاهی، ۶۰۰۰ ریال

۹) **قصه آشنا**، نوشتهٔ احمد محمود، چاپ دوم، ۱۱۱ صفحه، رقعی، ۷۵۰۰ ریال

۱۰) **مروارید و تاتوی قرمز**، نوشتهٔ جان اشتاین‌بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز، ۱۹۵ صفحه، رقعی، ۹۰۰ ریال

۱۱) **دره دراز و مرگ و زندگی**، نوشتهٔ جان اشتاین‌بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز، ۱۹۱ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰ ریال

۱۲) **برهنه میان گرگ‌ها**، نوشتهٔ برونو آپیتز، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۵۳۵ صفحه، رقعی، ۵۰۰۰ ریال

۱۳) **باد در بادبان**، نوشتهٔ محمد بهارلو، ۱۱۲ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰ ریال

۱۴) **سال‌های عقرب**، نوشتهٔ محمد بهارلو، ۱۱۲ صفحه، رقعی، ۶۰۰ ریال

۱۵) **شهریار کوچولو**، نوشتهٔ آنتوان دوسن تگزوپه ری، ترجمهٔ احمدشاملو، ۱۰۳صفحه، ۴۲۰۰ ریال

۱۶) **مرگ سینمائی**، نوشتهٔ محسن دامادی، ۱۴۴ صفحه، رقعی، ۱۲۰۰ ریال

۱۷) **قصه‌های بابام**، نوشتهٔ ارسکین کالدول، ترجمهٔ احمد شاملو، ۲۰۴ صفحه، ۲۱۰۰ ریال

۱۸) **مادام آرنو**، نوشتهٔ گوستاو فلوبر، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۵۹۱ صفحه، رقعی، ۳۴۰۰ ریال

۱۹) **قهر دریا**، نوشتهٔ یاشار کمال، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا، ۵۰۷ صفحه، رقعی، ۳۲۰۰ ریال

۲۰) **کوه‌جادو**، نوشتهٔ توماس‌مان، ترجمهٔ دکتر حسن نکوروح، ۹۰۳ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال

۲۱) **آشیان عقاب**، نوشتهٔ کنستانتین هؤن، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، ۲۶۴ صفحه، رقعی، ۳۵۰۰ ریال

۲۲) **جوان خام**، نوشتهٔ فئودور داستایوسکی، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۸۸۶ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال

۲۳) **دوست مشترک ما**، نوشتهٔ چارلز دیکنز، ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان، ۱۰۳۱ صفحه، رقعی، ۱۰۰۰۰ ریال

۲۴) **جهان داستان کوتاه**، گزیده و ترجمهٔ آرتوش بوداقیان، رقعی، ۷۵۰۰ ریال

۲۵) **پرندگان مرده و پانزده داستان دیگر**، گارسیا گابریل مارکز، ترجمهٔ احمد گلشیری، ۴۳۶ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال

۲۶) **سفر خوش آقای رئیس‌جمهور**، گابریل گارسیا مارکز، ترجمهٔ احمد گلشیری، رقعی، ۳۵۴ صفحه، ۱۵۰۰۰ ریال

۲۷) **خوندشت**، کتاب اول، **عروسی**، نوشتهٔ ناصر وحدتی، ۳۵۰۰ ریال

۲۸) **بربادرفته**، مارگارت میچل، ترجمهٔ حسن شهباز، رقعی، ۱۵۰۰ صفحه، دوجلدی ۴۸۰۰۰ ریال

۲۹) **میراث شوم**، نوشتهٔ جورج گیسینگ، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، ۶۵۸ صفحه، رقعی، ۵۶۰۰ ریال

۳۰) **گورستان غریبان**، نوشتهٔ ابراهیم یونسی، ۶۴۸ صفحه، ۶۵۰۰ ریال

۳۱) **بیگانه**، نوشتهٔ آلبر کامو، ترجمهٔ آل احمد و دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده، ۳۵۰۰ ریال

۳۲) **پول و زندگی**، نوشتهٔ امیل زولا، ترجمهٔ علی‌اکبر معصوم‌بیگی، ۶۲۴ صفحه، ۲۲۰۰۰ ریال

۳۳) **بابک**، نوشتهٔ جلال برگشاد، ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی، رقعی، ۵۱۰ صفحه، ۲۰۰۰۰ ریال

۳۴) **مرگ کسب و کار من است**، نوشتهٔ روبر مرل، ترجمهٔ احمد شاملو، رقعی، ۱۵۰۰۰ ریال

۳۵) **پابرهنه‌ها**، نوشتهٔ زاهاریا استانکو، ترجمهٔ احمد شاملو، رقعی، زیر چاپ

۳۶) **دشمنان**، نوشتهٔ آنتون چخوف، ترجمهٔ سیمین دانشور، ۳۲۰ صفحه، ۹۵۰۰ ریال

قیمت ۶۵۰ تومان



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

طرح: ابراهیم [illegible]
عکس: مریم زندی